

آب رو سخن نبرد بر	کز فشردن نرزد آب هر
هر کجا دخیل گنج شود پیدا	زود بگذر مگیر با بختا
تا که اوار باشد و شکیر	کار بر خویش و خلق نیک گیر
چون مخالف شود نوا ی سرو	خیزد کلبانک بر قدم زدن
در جبل پیش محسته و کهنه	سپهر انداختن بود بهتر
پای ما بخیر و منته در کل	باشد الزام جابلان مثل
فرد شو کو مباش یاری چند	بگذر از دم بریده ماری چند
بانک سا از غر و سنان	نیش عقرب نه نوش شان خوشتر
با همه لاف مردی و غوغا	همچو پایان یل است قفا
همه بی معنیان لفظ تراش	نفس شان از خیره از نقاش
همه بی بادبان و بی لشکر	کشتی افکنده در محیط خطر
بسکه در دست شان کشتار	نالدا گشت شان حج بویستار
وقت جنگ و جدل بلع	تیغها کرده خست چون نقره

طلب دوست چون نطق پاک	دیده دو زنده همچو دام بخاک
چشم شان از پی نگاه حرام	روزن آبا گذشته چون بادیم
بحران شان سراب است غبار	علم شان با پی جیل از زنجیر
شعر کم خوان برین کرده دخل	کل نبرد کسی بفرق جیل
خوده بر گوشه شان شعر برآید	حرف مشهور موش را در کلا
طینت بد برک پاک شود	هر چه را خاک خور و خاک شود
تا یکی زین کرده پرش و شود	کر بزمی رسی چو زنده بکود
لب مجنون پی سوال و جواب	بی نفس زنده باش چون سیم
کر بود نکته سنج با انصاف	خویش را در سخن مدار معاف
کل چاشنی بفرق مردم پیش	خویش برین خود نشانیش
شعر بر غیر مکتبه دان خواندن	اب خضر سب بر کل افشاندن
در همه فن تراست دست نیستی	کز انصاف پا چوین
هر چه پست و بلند اشعار است	همه در جای خویش در کار است

شمع با شب انجمن افروز همه سائیان نماید روز
صدخم از درد و یک پناه غرضی علم و نیم جواضا
جام و می رازدار یکدین عینک دیده یار یکدین
نختم مفتختم بود چون زانکه لفظش کم است و معنی
فارغ از گفت کوی بیارم
چون صدف یکدین گه دارم

بسم الله الرحمن الرحيم

خورد و ام از جام خضایی که می‌نمود	و او عشق تباه نابی که می‌نمود
ز دشت با چاک خضایی که می‌نمود	شب فغانم زفته بود از یاد و نظر
باز و جو کرده ام آبی که می‌نمود	تازه عاشق گشت ام چشم ز خون
در نماز نیست محرابی که می‌نمود	قبله تجانه را کونین ایردست

شد می‌قیم گوشه ویرانه بر یاد دوست

یافت قدسی کنج نمایابی که می‌نمود

شام خط گرفته ز صبح اعتبار	زان روز خوش نمانده جهان
---------------------------	-------------------------

بنام محاسن رقم روز خوش نوب خواندیم هر دو ورق آفتاب
 سوختن مثال خبر بوی نغم نپاه نسپرده کس شعله امانت کباب
 ساغر مدوز باطن مینا طالب صحت پرویش قدم آفتاب
 قدسی لم غفل نپذیرد ز حادثات
 نتوان حراب کرد سرائی خراب

بی حرز شعله نکند از پیش دماغ پروانه احتراز کف از چراغ
 یکروده عیش کس نشود محنت کون عاقر بود زمانه زبرک فراغ
 در کون عشق خضر با پی نبیرد هر موی اگر شود قدحی سران
 امیدواریم نجای تو هم نماند تاریشه نهال خزان گردان

بوی محبتی ز کل دلاله در نیافت

اشفته شد ز نکت کلشن دماغ

به پیامی که کند باد صبا یا دریا روم از دست ندانم که چنانچه
 بکنم سز زلف تو که قمار بباد آنکه خواهد کند از قید تو آزاد را

دشمنی کز پی بیدار مرا بکن
بزاران دوست که هرگز نکند مرا
دو شوق سحر از حسرت چمن
نامه کرد که آورد بفیام
آنستم کرد شب بجز که در و صبا
نموان کرد بعد غدر ستم شاد
شاد از نام نخرابی که جوید این کرد
خانه چون گل نتوان ساختن آباد
انجمن و قدام ز خرابات که درش
سبح چون آبله زد دست نیفتاد

مکرم ترک نظر با زنی خوابق می

بجز این شیون نیا موحه استاد

تا بود کرب کی آباد شود خانه ما
چند ربابی کل فرست بولر ما
ما از آن سوختگانیم که معمار ازل
طرح تشکده بر پشت زکات ما
عشق پسته بد بنال و لم میکرد
شعله آید طبابکاری پروا ما
جرم نمی خوردن نیست کم از خطا
کار صد توبه کند گریه مستان ما
چون تپی دیده که آرد کسی روی نایز
چشم جوشم صراحی زد و پیمان ما
حرف دیوانه شنیدن ز خرد
عقلان کوشش نکردند بر افسان ما

چون شنیدی که بود بر سر آتش فاسی
 هرگز آرام نگیرد و دل دیوانه ما
 دارد نشان طغیانت همچون شترما
 از روی هم شسته قصاص شترما
 چون اندول نخوشه و خرم نشتیم
 محتاج انبازی بر بست کشتما
 بنیاد ویر لیب در بای محبت است
 از سنک کبره فرق بود ما بخت ما

زود به کردم من مصراع خویش را	اول شب میکشد نفس چراغ خویش را
کز نباشد زخم شمشیر حایل کوی	بیکل ترک کرده ام پلادان خویش را
میگسار آن دگر و غونا پوشان میکند	بهر ریفان آن بپایم ایام خویش را
خبرتی دادم که در فصل چنین فصل	بر تماشاخی چرا در بسته باغ خویش را
خشک شد مغز من رسو و آغزه بکجا	تا زخون خویش برسانم ایام خویش را
اگر چه هست سجد نشا حواله ما	چراغ میگرد روشن شد پیل ما
بنک خار چه میگرد باز و می داد	نمیکشود اگر راه تیشه ناله ما

ز عکس چه باز روش رقم و در باب زرنوبید کسی رساله

حدیث مختصر اولیست و پنجم قادی

هزار شرح فزودنت بر مقایله ما

بزم دگر نبرد ببار از گیاه چون لاله خروتن شده بخت سیاه

روزی که نبود آینه صحن و نظر در چمنخانه زنگ بر آرد نگاه ما

انگس که پی مبرع امید ما نبرد کیر و کمر برق سرانگیاه ما

قدسی کفایت در اثبات عاشقی

رخسار زرد و دیده پر خون گناه ما

خوش کن خیال تو بجان کشد آتش کلمت دیده کاشن ندیده

تا آب دیده خون نشود بر زمین در شیشه واکار می نرسد

نسبیم شو که اجر شهوات نیند در کوی عشق گشته در خون طبع ما

باز که در فراق خست نفس روز شب خال سفید و آب سیاه دیت ما

ذوق طرب کجا دل نمکین کجا لذت زیاده نیست لب خون مکیده

ز نفس کنیه چو پاک است لوح سنیه بدوستی که تو به دل شکر کنیه
ز خیره چینی خود سوخته که یارو هنوز در غمت از نگاه کنیه
ز آشیای خانک تو بجز غم شوشانه تیر استخوان سنیه
بلا بود دل آسوده در عشق لقا که شکسته کنه عبا بکنیه
ایمین خوشی از ناخوشی ای هم که عشق داده بطوفان غم سنیه
تو انکریم ز اسباب غم چنان که
که روزگار بود بفلس از قرینه ماه

از جان بر وصیت اهل بوسه آتش نیم که تیز کن خار و خس را
انیر شمع چو شگون نیست کسی کو آشیای غمی بیند از بچس را
هنکام عرض حال چنین چنین تو در سینه چون جاکبه شت نفس را
بر من نامه منت بال بمانند افند بر سر چو سایه بال کس را
ای عنایب نیست مرا بر تو حسرتی
کاشن ترا مبارک و کج قفس مرا

نماز و پیش کستان کرم کا خوشتر
 خود ز دم انش بخت خود گناه خوشتر
 شکوه و در دل کشت از بحر تو غم
 هیچکس چون خود نمیداند کنا خوشتر
 میشود معلوم سورینه از دود
 هیچ مشک آورد و ام با خود
 کفتم از سوز و دمنی و لغاشد
 وای اگر میدادم دل نصحت آه

نیست قدسی شام تنها بی خبر او کن سرم

چون ندارم عزت بخت سیاه خوشتر

غم عشق تو در هر دل حکم میکند
 بود اول حکایت اینک جان خانی کند
 بجای لاله و گل دیده پر خون چمن
 بت من بر زمین هر جا که آرد من

یکی از رتبه اعجاز عشق اینست خیالی

که طفلی میتواند کرد کار صد سیاح

ز رشک باد صبا که چه سواد
 ولی ز برک کل آراست ایشان را
 خوشم بگریه خونین که فرق نتوان کرد
 بوقت چیدن گل آستان
 مراست خند به شوقی که هر گاه
 هما بگوی توی آرد استخوان

هزار شکر از آن عقده چنین ام که گاه شکوه کرده نیز زبان مرا
سری قصه عاشق برون آید کسی چو کند آغاز داستان
چه گر بیا که کند برضاعتش چو ابریا دکنده چشم خویشان
خوشم که تا رسد کوی عافیت رفم

کسی ندیده چو قدسی در گشتان مرا
کو سرانجامی که شب روشن کنم شانه آورم شمع و بدست آورم دلان را
بی لب و با کلین که خالی ماند میکند بیل خیال آشیان چانه
کلبه بانی سرانجامان چراغی کو مانع جانیم از خود خاطر پروانه
خانه تکلیف از دیوانه گرفته تو شانه محرابست در لفت دل
در دل قدسی مگو با مردمان چشم خویش

محرم این را از تو انکر و هر بیکانه را
دل بستگی نماند بجز بستگی مرا وار شکی مباد و زو بستگی مرا
آسودگی بشریت مگر مملکت دشمن طیب کشت و دین شکنی مرا

روزیکه جامه بر قد احباب ختنه عشقت قبول کرد بشایستگی

ترسم زمازکی شکسته شیشه در برکش ای نسیم بایستگی مرا

قدسی و دم طفیل حریفان نبرم او

هرگز نخواهد یار بدانتکی مرا

کی حرف طاعت شکسته خاطر خفتنی بچراغ نم بود باد صبا

در سایه دیوار خود غمت غمی کربس من سایه نیقاد هم

کردیده بلارام میادار مدار دل نه تباریدم کن اظهار دوا

احباب تلی بخیاں نوکش

اضاف صلا فی نزد این کلبه

هنگامه از نظری دیده چو مرا ز خویش کرده باشی چو دورا

ز سیه گلشن وصلت چه طرف بستم بغیر از نیکه بدل حسرت دورا

غردر کعبه روانم دلیل تکیه شد و کز تابه فراق حرم نبودا

روا مدار که کرده مزید خواش من نوازش ستمی که چشم بودا

اسیر خفت بیا هم گذشت از آن که
که ز ناک از آینه دل توان نمود مرا

ز بهر کرد و خبر دار وصل بایر ما	صدای گشت خنجران بیدار
ز عشق تا شدم آسوده زار گشتم	خدا مرا فرود نشاء این باده از
یکی بود بنظر نیستی و هستی ما	تفاوتی نبود و رخا دوستی ما
بی پست مزین طعنه را که گشت	ز می پستی او خویشین برستی ما
بود بیدیده نادیده برک چو کوه	بلند قدر نماید فلک ز پستی ما
گذشت موسم اندوه و وقت ^{عشق}	رسید نوبت ایام شکستی ما

عجب که روز خیرا هم توان عمارت کرد

غراب کرده عنقت ملک هستی ما

اتس مزاج من بگذار این غما بیا	چمن جیب بین ندیده کلفی بیا
نور نظر چو کوه نسوزد بیدیده ما	جانی که برق عشق بسوزد و نقاب بیا
اشکم تمام گشت چو آتش ز قلم	خون بر طافت شود چو بسوزد کباب

بر دیده شد حرام غمزدن کعبه عاشقان
اول کلید جاره شکستند حرام

بوی نکار من بچمن بر دبی ای نسیم
کردی رشک در کحل غلغلای

خوشم که نصف خاک در روشنای
که چشم آینه شرکان کند قیام
چو غنچه ناکبر بیان نهفت در مژده
فتاده کار بنظاره در لباس
مگر که بسته تبارج اشیا به خجده

درین خرابه کسی کو مدار پاس ما

چند سوز و برق غم مشت خاک
اتشی خواهم کم سوز و غم خاک
چشم پاک چون خورشید از آلودگی
دامن پاک بود شایسته چشم پاک
شوق آتش تا نسازد خلق را گرم
چون برون ای بیچون از لطف
بهر قتل عشق از دیرمی ایدل
رضعت کیغزه فرمانگر جلال

بر سر خاک شهیدان پیش ازین نیشال

چند در سردی آسودگان خاک را

نا گفته ماند صد سخن از زو مرا لب بسته نا امید ازین گفتگو
من دل خال و خنده هم هر پیشه کن بیل نیم که مست کند زنگ
پیان با پیاده درست دادند روز نخست دست بست بوا

قدسی چه حالت که آلوده تر روم
هر خناب دیده کن شست و شومرا

در راه تا روز من آن ازین جدا دستش جدا غنا کشد و استین
چون بر نشان با پی توالم رخ نیا نتوان چو سایه کرد مرا از زمین
از لذت خدایک ستم عضو من هر یک کند شست ترا ازین جدا
من تنک عالمی برای تو کرده ام از من مشو برای دل آن این جدا

قدسی ندید دولت و صلت بخراب هم
از چون توئی فدا ده کسی این چنین جدا

میزند شتر تدبیر شب و روز مرا مصلحت چیست باین مصلحت مرا
هست حق نمکی بر نش از دیده شو انکه چشم بدیش اهلند بدین روز

بلغم فربه شد از فکر حریفی خرم که کند کرم بیک بیت کلو نور مرا
ببرد هر نفسم بر سر راهی چو صبا بوا هویتش کرده نگاه هو اندر مرا

کرده انکشت نهادن خونم قدسی

چه کند بهتر ازین گوشت فیروز مرا

بکفر زلفت از آن تازه کردم بایا که تازه نخت خمرن صد ساله مرا
ز حد فزون مکن ای داغ باد کرم که هیچکس نواضع نکاشته مهانرا

قیامتی ز خرابیدنش بلند نشد چه نسبت بقدر تو سر و دستانرا

شب مصالک اگر خصمت نظاره کنی

چو شمع بر سر شکرکان خدایم جانرا

برای سخن یک شعله کافی نیست صد آتشخانه باید تا کند روشن مرا

بجام غری از تازه رویها او را و گرنه غنچه دارد بدل سامان باغ مرا

نیمم گشته شوق چنان دار زو چرا از بلبل پروانه میجویی لعل مرا

ز چشم چو شد خون دل با دوا بر غم دیده پر خون بیا پر کن باغ مرا

بریشان دماغم ای نسیم بخیم زبوی سبیل نقش معطر کن فم

و لم رطافت مخزنی غم کی بود قدی

فراق حشمت پروانه میوز در چرخم

بود ز روی تو روشن لب و دلیلم که روزی تو باشی شب ریحلم

دیل خستتم رو سبیل چو شمع کی رک کردن بود دلیلم

خوشت هر چه بلبل تو لبی دارد

لب تو ساخته محتاج سبیل

بشی هر کس نریم دلستانی جا کن خود دمی صد بار دل دیده اش شود

عنان دل بست بخودنی فداوه که بی تابانه حرفی کوید و رسوخ خود

بست میسر بخاچی چنان که دیده گم

که عمری بایشش کردید تابیا گم

لب شود ریشل بر دنام دل افکند آستین سوزد اگر جنبه غم خسا

سجده برکت تو بر لب این دوزخ معصیت را خنده می آید را

نکافه در سینه دل نرغم تر غمره تا نکر دو خون چنند و غنچه کلزار را

خویش را قدسی بر آتش نه بسوزان تا یکی

ننک دین و کفر کرد و سیمه و تار را

منم که داغ و دم دشمنت مرهم نمیدهم شب قدر روز ماتم

بکاشنی که نیستم که گذشته این . ز خون دل نوان فرق کردیم را

مریض عشقم و خون جگر خفاشتم که العطش ز جگر خیزد آب نمرم

بکیش بر همین ز دین خبر نداری اگر به پیش بت نبری سجده دمام

ز بسکه دل تو مشغول بود قدسی

گذشت عمر و ندانست شاد نمی

خط تو سرمه کشد دیده تمنا لب تو تازه کن جان صبر می

بود بر هم راحت همیشه طعنه کسی یافت دلش فوق داغ و آزار

عجب نباشد اگر در محبت یوسف دوباره عشق جوانی دهد زلف را

در آتش است ز حسنی و لم که شعله بر آرد ز تماشا می طر موی

برای آنکه شود وصل یاز و آخر ستاره بدم امرو ز کرده فردا
ز غم دیده دل در خیال عارض است کنم بلاه و کل فرشته کوه و صحرا را
چو شکر که دیده قاری غم دیده پرت
کسی ز موج نکرد دست منع دریا را

بتی ز نمی توان یافتن ایام مرا با نقاب شب میرسد چراغ مرا
غم تو گزشت و دامنم ازین کشور چنان روم که نیایی و کمر سار مرا
نبار ناخن اهل ملامت چو نیایم جو کرم خونی غم تازه کرد و زاع مرا
چو غنچه چند زیم شکل ز خاطر جمع نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا
دل ز باغ خزان تازه میشود قدسی

چه احتیاج نسیم به بار باغ مرا
به طرف که تو جولان دهی کنایه
مرا چو سینه کنی چاکل نقد نیکه
شب فراق تو همان انعم آبادم
هزار فتنه زهر سوسو شود ملایه کنایه
که ناخنی شود مگاه کاه کنایه
که صبح هم کند میل نوش خندانایه

مرا نصیب که خود مرا آن که عمری شد چو حلقه دوخته ام دیده بگرینانجا

مرا بسوز مجفل برای دفع کنند که داغ میشوم از گرمی سبزه انجا

گرفته خانه بکوی سبی قدان قد

مگر شود نظر کوتهش بلند انجا

پربنده ز بهر گرفتار خویش را بگر شکسته رنگی بیا خویش را

بپیدا دوست چون تنم حرام دانسته ام غرور سمکا خویش را

جز مشغل دوستی نبود کار دیگر شکر خدا که یافتام کار خویش را

قدسی هوای باغ و لب چو چکنی

در باب فیض سایه دیو خویش را

گشته چون آینه روشن دل بکنینا تا فتنه عکس حال تو در آینه ما

عشق پوسته بتعلیم خون مشغول است

رسم آرا دشمن نیست در آینه ما

مانع گریه نش چشم مرا دیدن تو تاب خورشید کجا خشک کن دریا

برده بر داغ کوشم چون بر علم ز شیرین
بر دل لاله چراغ تنگ کنم صحرای را

کی بسودای دل سلسله موی بر ستا

که سزای تو بر هم نردان سودا

فزون لایم شب بخت و آب نشا
که با هر سربا شد نشانی آستان

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره نقش

چو مرغی که ز قفس بنیاد بجزرت آستان

آنکه کرد از داغ دل روشن چراغ لاله
بر دل مرکبش می افروزد داغ لاله

که ز دل انیم خیزد نه از آفرین کی
و دود دل بر سر نمی باشد چراغ لاله

ملاست کوچه میکرد ز پی مجنون شیدا

نسا زد هیچ عاقل تنگ بر دیوانه صحرای را

چند باشد دل وصل و کربانی غیب
چند باشد کوشم از آواز بانی غیب

رخ پریشان از من نظاره عین غیب
کز سحر خوان کریم آمد کدایی غیب

چند ایام بر سر راه ز بیم خوی تو
چشم از نظاره و دل از دعا غیب

وقت رخت چشم قدسی امسوی او کرم

تا مکر دوزا سخوان او بهای نبی

شد بجار از تو به کردن بایم انون	بیرسد کل چو تان از باد و کلون
مکن شمع محفل قریب سرا با سوختم	حال بیرون ماندگان ز بیم با حرن
خاستم بر باد بالاکو حشمتی بر کنم	تا نظر کردم ز سر یک یوف با لاجون
بر دل رستم نمیدانم که ناخن نه زده	انقدر دوانم که آب دیده ارجون
چو دشمن خواست از نفاق دود	کین یاران با من از بد مهری کردن

کریم بر تنهای خود نیست قریب

میخورد افسوس بای که میجوین کشت

هر که امشب می نمی نوش با منو	پار ساد و حلقه ستان شتر حجت
در چنین فصلی که بلست کلشن بر	کر همه بپایه عمرت حاکمیت
سر نوشتم را قضا از برین نشانم	هر که خواندش گفت بمضمونی درین
کام جویان شک جلال اینجا میزد	چشم ما خبر در قفای کریمیت

در بیابان تنها قدم دیوانه است لیک مجنون تو بودی کار هر مجنون
 ابتلائی عشق را پسند خبر بیان در بلا هر جور کش طاعت ایوب
 نفس چشم خویش بر بال کبوتر میکشتم طالب دیدار را زینج خجتر میکشمت
 دل چرخون میشود گمراهی دیر شیشه تا پری بود پیاپی غالی

از سر کوئی تو قدسی سوی کلشن کی رود

جلوس سرو و نمون چون جلوس محبوبیت

طعم نیا ده چون گل سیراب شست آینه من است که از آب شست
 رفعتی ز دیده لیک زفتی ز دل من تیره روز و خانه ز مهتاب شست
 با آنکه چراغ دو عالم مانده نور آتش هنوز در دل اجاب شست
 در عشق نغمی عقل همین مانده ایم چندین هزار نکته درین باب شست
 می ده که چون صراحی سازم در چشم و دلم نبوری ناب شست

حرف دروغ صبر ز قدسی کفن ل

کاظم صبرش از دل قیاب شست

دلی که عشق نکردش لاله داغ کجا ^{ست} خبر دهید که فانوس بجز داغ کجا
 هزار داغ بدل دادم و نمیب ^{ست} ز بخود کی مراد دل کجا بود داغ کجا
 نظاره کل و فریاد و غم ^{ست} و لم گرفته ز مجلس بهار و داغ کجا
 نیم عافیت از ملک مانم ^{ست} بکشوری که غمت ره بر دفران

بکوی تیره دلان جا نکرده ام قدسی

درین جن که منم استیمنان ^{ست} داغ کجا

دل کی فز هر طرف در سینه داغ ^{ست} بهر یک پروانه از هر سو چو داغ دیگر
 آنکه او را روز شب در کعبه سجوی ^{ست} پیش رندان در خراباتش سراغ دیگر
 هر طرف زکی در برین رخساره ^{ست} ساقی ماکل کل امشب چو داغ دیگر

طفه دار ستم کی ما چو قدسی ^{ست} هنوز

بر دل از هر حلقه زلف تو داغ ^{ست} دیگر

بیتو شب یار و چون شمع بچشم ^{ست} زکند اشک مانم گرفت و انتم از بستر ^{ست}
 بر سر را بهش ندادم لدنی از انتظار ^{ست} یار پنداری که امر و زار ^{ست} دیگر

آنکه شکل بود عمری جاننا ویش ^{کنش} دوش مابین بود و برین حال شکست

شوق چنین در آورد اندیشه طاق ^{چو} دست و پا نتوان درین حال ایست

الحذر از آه قدسی کاشب از درد فراق

تا بلب سینه آهشن بر سر نشسته شد

هر سر سویی من در دود و در فریاد ^{ست} ناله ام نعمه فی نیست که کوئی باد

دیدم بی نور شود که نکندم که چه ^{ست} مردم چشم مرا خانه زریل آباد

تنه می توانم از ناله فرد بسته لیم

ورنه حیثیت مرغان چنین فریاد

کشته پنهان نظر آنکس که صیاد ^{منست} عالمی را برده از یادم که دریاد

هر که رفت از فعل عباری ^{منست} هر کجا که شد عشق و محبت آباد

ناله کردم بر آید شیون صحن ^{منست} کرمی عشق کل و میل فریاد

نکزد و در خاطر صیاد صید از دست ^{منست} دشمن جان نیست آنکس که دریاد

در خراش سینه من که نتوانی ^{منست} کوه بشکافم اگر کوئی که فریاد

قطره بر ریافرونی میکند و در شوق^{منبت} عمر با شاکو من بود اگاه استاد

ز روی برویم نه اندر بمیت قدسی^{منبت} برینغ

نمک ز روم غدرخواه تیغ جلاد^{منبت}

عافیت سینه خراش حکم^{منبت} نیک خاتم بود اگاه که بداندیش^{منبت}

نسیم نیست بار باب تعلیل^{منبت} هر که بکانه شود از دو جهان شیر

شیون ما هست تبار که برین^{منبت} نمک حرم مخصوص دل دیش

قدسی از عقل روی لافچه بی توقیفی^{منبت}

عشق همراه خود مصلحت اندیش^{منبت}

کزشت فصل کل و غبت چمن^{منبت} دواغ کرد شراب و خمار من^{منبت}

براجی بیید برین عزیز دارم^{منبت} اگر چه برینم باره شد کفن^{منبت}

کفایت دلیل بقا باز و نیاز^{منبت} فسانه که ز شیر مرغ کوکمن باقی^{منبت}

اگر روی بسفر غرمت^{منبت} و غم قدسی

و فکر سفر کنی محنت وطن باقی^{منبت}

آسمان پوشید نیلی جان من غمناک	دیگری داد و مصیب بر سر خاک
بر شهید دیگری تیغ از خود نداشت	عشق ما را بس بود بهمیری غلام
که نظر بر غیر بودش چون دل من شود	تیغ اگر دیگری زد سینه من حال
و جرم وصل خود منع دلم از غم من	غنچه سید اندک در کاشن دل غمناک
انکه هرگز نرسید از قدم از دیده ام	حیرتی دارم که نقش مایه بر خاک
دین که را نچو نادیده ام	یا همه الوده دامانی نگاه مال
بسن و کل برده با جراتی دانسته	زلف عنبر بود که دم روی زلفناک

دل ز نقش بسته چه میخواهی مگر
صید بس گشته را معراج خضر فرگشت

زاهد منع تو دل صید بنوا شکست	خون بهادر نختی و شک شکست
و اگر کشا کنشستی و صید جیب به شکست	بیگانه کشتی و دل صدا شناس شکست
تا کی در بیم طبع دل ز ناک بسته	هر کس شکست آینه با شکست
امشب که بود و شکست پیراهن	طالع مکر که خار بپای صبا شکست

از خار خار سینه و لم را قرار نیست

بازم زهر بگذارد که خاری بی شکست

چشم عیب نیست نباشد کل و خاشاک	پاک بین همه جانب نظر پاک
عالمی قرب غمت یافته اما بجز	کشته بسیار ولی بسته فقر آن
قرب و بعم نشود خوب بشا و کمال	پیش سودا و دکان قدر کل و خاک
غیر آینه کسی روی ترا سیر ندید	کو کب سعد بهمانا که بر افلاک
نکته سنجان همه کنیوش شناسند	در طبیعت همه جان شاه ادراک

فدای حجب و طن چند نشینی تقصیر

خیز و پرواز سفر کن همه جا خاک یگی

از خار خار وصل کلام دل نکار نیست	محر و میم کلیست کشت سیب خاست
بی بهره نیست چشم بوس هم روز	آینه را بروی بد و نیک کار نیست
خوشی به کاره بود در دیار تو	این عرصه پیش جلوه که یک سوار نیست
احوال مری آینه روشن نشود	حال درون باز درون آشکار نیست

چون آفتاب با همه صافم زدوست
بر روی هیچ آینه از من غبار نیست
قدسی ز رحم نیست کرت بجز در کثرت
دانه که گشتی تیر از انتظار نیست

ای دل می امید دگر بر تو حرام است
کم حوصله خون جگر بر تو حرام است
نه زناک و فاداری نه بوی
در پرده شوای کل که نظر بر تو حرام است
ای گردش افلاک بصری بر سید
گو یا شب مای که سحر بر تو حرام است

قدسی جوهر از سلسله عشق کشیدی

یاری طلب از تنغ که سر بر تو حرام است

مرو ز دیده که جام جهان نای اینجاست	قدم برون مکن از دلم که جا اینجاست
نیم کوی تو یاد آردم ز نکبت کل	نیروم ز چمن بوی آشنای اینجاست
برون نیرود آتش و فتنه	بعهد زلف و خطش خانه بلا اینجاست
بسوی میکده دارند خلق و سگ دعا	بدور ساقی ما قبله دعا اینجاست
مرا خرابه نشینی بسی شکون افتاد	زمین عشق مگر سایه هما اینجاست

زاستانه جانان سفر کن قدس

مرد بکعبه ازین در که جایی نایست

از زبان این غمگورنه حرفی نماند	باز اوراق تغافل را چرخ شیراز
ای که کونی نیست با معشوق کاری	محل لبی که غیر از عشق ز جواره
در تماشا می دیوار کوی سابقان	دیدم چون شنید نتواند لب از خفا
نارخوبان را در کون کی کند	بر کلی بیل کجا از کرب زلفی نماند

از سر کوی تو قدسی خواست بگیرد ز رشک

شوق آمد راه او از عشق بی اندازه

بگریه سحر و آه شب دلم شاد است	چو کل که ناز را ب شکفته از باد
نشد ز سلسله بایرون گرفتار	درین قفسیله که عشق و قفس اولاد
فسردگی بدل بوالهوس میانمونه	که مرده در روشن آمدن آفتاب
چونچه سربگریان کشد همیشه شرم	کسی که در نفس از قید عشق آزاد
بینم چه گویمت که دلم چون قفس است	بیلی باز رفته و مجنون در است

پرویز گو بسوز که فرما و راهسوز

نعل محبت از پی کلکون و تش

عشق را چون شعله غیر از سوزن در بار	هر که شد ز اهل سلاطین و این بار
کاشنیکبار افتادش بر گلشن کوی کینه	انکه گوید سرور را با هست چنان
ماجرای عشق چندان است کجاست	عاشقان را پرش روز خوار و کار
باغ را نظار کی چون دیده در کان	بیلان ناله تنها از غنای غار
غنچه از بهر صبا چیت بر هم کجاست	در نه مرغان چمن را ایشان خوار

کفر و دین مشغول گشت و عشق در کاخ خود

قید عاشق همچو شغل سجد و زنا نیست

لیایش در دل کوشش صبحی است	یارب این غلطه مخزن تر با چه
میرد بر کلی باد ز کله از بر و	بللی در پس دیوار کور و قفسیت
عمر در خدمت او صرف شد و یار	پرسد احوال ما از و گران کین
دل مشتاق تو و لاف صبر زنی	شمع این غم آسوده ز باد نفست

خاک را سینه ما را دادا با ^{نخست}	انکه دایم میخراش سینه ما ^{نخست}
میکنایم عقده از هر رشته ما با ^{نخست}	زاده و ترسان من هر یک ^{نخست}
از کوه برشته با کی نیست ^{نخست}	عشق اگر باشد کشته هر ^{نخست}
استخوان سینه اجاب گویا با ^{نخست}	نیست ظالم از برون ^{نخست}
میخراش ناخن ما سینه ^{نخست}	میکند افغان با ^{نخست}

دیده ام را مانع نظاره آب دیده

موج دایم در خراش روی دریا با ^{نخست}

از غم میخورد دل ^{شکست}	در حیرتم که خاطر ^{شکست}
تا حرفت اید میخون ^{شکست}	دارد دلم ز طره ^{شکست}
زان کل که کوکب ^{شکست}	صد خار ^{شکست}
پوسته دیگران ^{شکست}	ما خورده ایم ^{شکست}
جز من که بخت ^{شکست}	از عاقبت ^{شکست}
قدسی کرده ^{شکست}	ما را رسد ^{شکست}

نواهی مرغ زریک پرده بریک است چه شد که غنچه صد برک او بصد است
ز کودکان کنش مرغ رخ مجنون هنوز در دل دیوانه حسرت نکست
چنان نسبت لفت بشام تره خرم که نور صبح بر آئینه دلم ز نکست
به بیدان دلم نازا کر کن شاید صبا که دامن برک کلش و نکست

پی فریب توقه سی کلین حاجت نیست

کر شمه نکش راحه زار بر نکست

خطش را کس نخر من مبتلا نیست باین خط چشم هر کس آشنا نیست
چمن شد از هجوم گل خپان تنک که مرغان را برای ناله جایت
خوشی پیشه کن کرد مرد عشقی

که مرغ این کلستان را نوانیست

شب دل نا شکر من آرم ناخبرند سینه صد بیکان چید و دوست ^{شب} ازان
تهمتی بود این که کفتم اتش ^{شب} دل مده کرد دلم بر جاست آه و زنا که ^{شب} نده
تا بر لطف تو آمدم و ز آدم مردم ^{شب} که دوش خواب دیدم تا توانی که ^{شب} دل در ^{شب} بده

که چه محروم از جوابم هیچکس در کوی تو
بجز زدم غمی که از من بام بر برداشت
حیرتی دارم که شب بالعل جان غنود
نفس دیبا بی تو از بالین جراب بر برداشت
مست غیرت بود قدی و طرف سکوته

و اکشید از لب منی را که دل در برداشت
از پریشانی اگر حاصل شود بکایم دست
که چه دست کو تهم بکایه است
در خم زلفت و لم را شانه محراب دست
همتی دارم که با سر بلند است
دست در زلفت تو دارم چون نام بودن دست

بر تنم هر تار بر این بجای اثر داشت

هر روز من باز ز تو برینا است پیوسته مرالذت آغازینا است
بگذار که در تیر کی نخت بمانیم آینه چو روشن شود افشا کرنا است
کوتاه امل باش که از رشته سوزن
پیوسته که میخورد آن سر که در است

باغی که گلشن تو نهد عشق مجاز است
تنجی که کسشن بر نخورد اشک است

در عشق بلای سپرد دست بستم از بویته جز را باز به دردم کار است
خوار می غریزی بهم اینخته در عشق هر کام دین با دیده شدی در کار است
مرغ دل محمود هنوز از ارادت عشق پروانه فانوس سر خاک امار است

قدسی سخن من همه جا افت من بود

چون شمع که از چرب زبانی بگذر است

دستم ز جام عکس می لاله گوشت کل چیدم انقدر که کفم ز خاک گوشت
منون دو صاحب ریفان نشود چون نکس آنکه ساغر خالی شود گوشت
از اشک بیلا خطه مرغان بانغ این غم بر سر که دامن کل زخون

چون مهر در رک همه کس جای که دوهام

قدسی شکست ز نام هر که خون کرد

کرم قلم آمد انشوخ و با ستغنا کند انش از حسن نکند و بر گر چنین کند
خاک یاد ابرم کز نام مانی من که در دیوانگی مولی سرم ابرام کند
از خاتم بر یک شب یاد دل چون کرد تیشه فرهاد میداند چه بر خا کند

۱۳۱
 لاله در کمری پرموده دیدم نغمه بر سینه خجستی که اوقاتش در آن صحرا
 کی کند سر در سه قطره طوفان کاریل چشم از بختی دریا کند پست
 خستم قدسی که مخصوص تغافل منیم
 دوستم از پیش و شمن خج من بستنم که
 میدید رویت آینه و دیده ترنما خوشنوشت و دلم که ز خجست
 برک کلی نبرد صبا از چمن برین کرد و بیلنی بر پیش ناله برنشت
 چشم و دلم ز نور رخ اولیاست و حیرتم ز طور که تاب نظر نداست
 در خاک خفته ایم جو کج و مقیدیم
 مردیم و غم زد ما من دست برد

پیوسته فکر وصل تنان منست کوتاه تر ز فکر من اندیشه منست
 سنگی اگر میشد بر در راه منکاه گشت میشد بنا خج و نیش منست
 هر جا تنهال مهر و محبت شود بلند چون نیای بکری زر که منست
 کی آشنا بود دل هر کس بدو عشق قدسی من که اگر کاین پیشه منست

بیکانه اگر نه بجان از آشنایان رشم چرا بعد غم بیکانه آشنایان
 معشوق هم بچاره عاشق نبرد شد عمر تا که شمع بر روانه آشنایان
 پیغام نیک و بد همه را میر و بکا بیک صبا بکعبه و تنجانه آشنایان
 هرگز برای خیال و لم شانه ندید شد عمر تا که زلف تو با شانه آشنایان

خون منخورد همیشه و عیشش کند قیاس

قدسی لبی که بال لب بهمانه آشنایان

بر جگر نوش عشق بخور خون حلاوت زا زو بدل خونم خونم ملالت
 خون را بریز که در شرع دوست خون ریختن شهب و فدا احوال
 کار دست بر زن ای طایر حرم پرواز بوستان محبت بال
 دل در خون بویعه معشوق بخوا خوار ز روی جام و خیال محال
 رضوان که می شود کاشان خوش انصاف داد خود که چو بزم و صا

در باغ تاز و اغ جگر بنه کنده

قدسی چه کل که در عرق انفصال

در دلم مهر تو بهر دگر جای نگذاشت
در سرم انش سودا تو سودا نگذاشت

با فسون سخت دعوی اعجاز میسخت

بود حرفی لبست آن هم بسیا کذا^{ست}

بپا نه خون بر لبم از سوز در دست
در چشمم نرم هر غره خواره^{ست}

این مایه عیشم که بود خون دل^{ست}
تا مانده صبر چه کش نجات^{ست}

درمان نه پذیرد مرض عشق میسخت
بیار فریبی بگذار این چه فسو^{ست}

با اینهمه شکن و لیش رحم نماید
که یار به اندک دل خوشه^{ست}

هر چند بخون گشت چو قدسی حکرم تار

یکبار نه رسید که احوال تو چون^{ست}

با شمع چه پروانه بجفل تو آفت^{ست}
هر جا که رود دل ز پی دل تو آفت

خون می گذار تیغ شهادت^{ست}
تا بر اثر خون به قاتل تو آفت

هر کوشه لبی بر زلف غایت^{ست}
بر صورت جبر س از پی محل تو آفت

بر که در خیال انقا ^{نشست} نور نشست	در جگر صد ناله و ک ^{نشست} غیرت مرا افزون
نامه محل نشین کیار را بی ^{نشست} کردم	عمر تا بخون بدان مید ^{نشست} در با من
در میان عاشق و معشوق قاص ^{نشست} دیم	که کهن شد با خبر شیرین چو ^{نشست} بگلگون
آب انشایم کجای تو ^{نشست} ان	عشق چون دخی در جان تو ^{نشست} ان
یک قفس چای و ببل مست ^{نشست} ی	تا من در امان صحر ^{نشست} ا غم مخون
این قدر دانه که جان د ^{نشست} ل گانی میکند	نیم که که یکجان تو در ^{نشست} دل خون

پیش دشمن روی جان سیر توانست دید

قدسی مشب العطش کو بر جویان^{نشست}

منم که نور خرد و چراغ غل ^{نشست} ط	بجز هوای خون در دماغ غل ^{نشست} ط
سر و دماغ من لاس بر جگر باد	ترانم سخن بلبل نرغ غل ^{نشست} ط
نکودین آن پیش که دوا ^{نشست} می	برو که دیده کشودن باغ غل ^{نشست} ط
نشان ما طایفه و من بود ^{نشست} عشق	بدیده می سپرم ره سراغ غل ^{نشست} ط
تمام شعله شوای طایر ^{نشست} حرم ز بهار	بیال و پر بهر گشت باغ غل ^{نشست} ط

طیب کوماره از این که چون کجاست

اسیر شده عشقم فراغ من عطا

هرگز عشق چنین در کجاست ^{شب} نغمه نابود بدین تانگی است ^{شب}
 ناله از جا و کز خور و بکوشم ^{شب} مطرب این نغمه در آید ^{شب}
 عشق تا دید مرا چنین را ^{شب} شوق تا شد مرا اشک ^{شب}
 بود که بینی با عث حرام ^{شب} هیچ وقت آینه حسن تان ^{شب}

قدسی از روز ازل که عدم آمد بود

از در صبح در آمد بکشی ^{شب}

سید یار و من بر سر ^{شب} جگومیت که چه بد ^{شب}
 نبرد غنچه نجم سوی شکفتن ^{شب} کل امیدم ازین باغ ^{شب}
 کجاست عشق که بر دیده ام ^{شب} که روزگار با سوکی ^{شب}
 نبرم شوق که این شاه ^{شب} نهر اصفی عمری که ^{شب}
 نکر ز رشک بر دیش ^{شب} چو روزگار تو محروم ^{شب}

افروختی ز باد و زکات تنگت یک کل شکفت در فن صبا

داد جی دین دست را طمع ار عشق آن طلسمیت که از انوار تنگت

دماغ دلم کلی زکاستان نشست

سوز مجسم نمک خوان انشت

بان فنی شسته بر سر خاک نشینت نهی قدم دیر که طوفان انشت

منعم کن باد که این خون کوفت در بهلیم نشسته چو پیکان انشت

خون دلم خراش عشقت کسی از خون نشان هنوز بهالان انشت

جز شعله نیست در دم قدسی چه برده

نخلی که بر کشیده زبستان انشت

شب نیست کز فراق تو ام سینه دلم خون جگر بجای میم در امانیت

شکر خیال روی تو گویم که کلبه ام شب زیر بار منت شمع چراغیت

وایم نظم بر پاره دل و دینا آلوده دیده ام تماشا باغیت

قدسی ز تنگ بو الهوسا سناجم سودا جی وصل بچا دم در مانیت

ایام بجا رست و هوای خنیم نیست شاد و غمبت فوق کل و ما سیم نیست
گر شوق قیامت شود از خال خیرا چون غنچه نغمه نو نوا در کفتم نیست

بهنگام وداع آمد و با کوس بکشت
بهران تونزدیکش را جای حاجت

ما قافله سالار ره عشق تبایم در بحر بلا کشتی ما کام نیست
بر لحظه دلم را شکند یا دجدا ای دای بران خشیه که سیلی حور شکست
آوازه بهران ناخلفه بلا نیست آسوده دل آنکس که زرقا نیست

قدسی چه عجب کرکره افتاد بکارت
صد مطلب نایاب در دل نکاست

کشد و طره و شک خشن سوخت نقاب از رخ فکند و می چوین سوخت
اسیران غمت را آتش عشق سوخت چو تار شمع در یکا بپیرهن سوخت
کنشتم آشنای کس ز محقر سوخت مرا دایغ غریبی در وطن سوخت
ندارد و دیگر چون لاله دایغی دلم بر حال یکب نسترن سوخت

بعد استوار خویش نازم

که چون قدسی دلم را در کفن سوخت

نشسته بر سر کوهی دفته بر پاست زحیرت تو کسی را بجنباک پرواست

قدح سبت و جز کس همیشه بخویم می خمار شکن در پیا له باست

از آن مصر کنگان میرود یوسف که مهر بانی یعقوب چون اینجا

بیاد زلف تباران نقد قلم زده ام که در سفینه ما جر خط جلاست

بقول خود دکن ایام غره اش قدسی

سینه خوی ترا حاجت تقاضاست

تا آفت غم لازم طبع شراب است می بوی خوش و ساغر ما ختم است

چون نشکنم دل که ز بوسیدن از آن که شکستی ز ساطع نقاش

کفرست نهی کاغذی با دود پستان خالی جوشان می قدم دیده است

مرغی که برد نامه من صورتش نقشی است که بر پنجه بر خون عقاب

اسباب تماشا حال تو بکنند در خانه چینی که باند ازده حرام است

قاصد چو ز نام تو سوز دل مارا پروانه ما از خبر شمع کباب است

نکرفت وطن در دل قدسی غم دنیا

این خانه نشد جفا نشین کجاست

نیست نویسنده اگر از حد انتظار دارد نامه بر مجنون روزی از بهین صحرا گذشت

هر سرخاری که می بینم مجنون شمرم ناخدا یلی که روزی ازین صحرا گذشت

من لبالب باز و لیک از روی تو عالمی بر از شهید و غمزه قاتل است

خواه سوی کعبه و خواهی بخاک کو عشقت این بهر جامه منزل

وادی عشق است اینجا سا با این همه ان

هر قدم مجنونی افتاد بر لب کرم محنت

خبر وصال او دلم هرگز نماند شاد غیر سودایش دل شوریده سواد است

عمرات را غمزه گرچه جامه تنی مجلس آرائی چمن هم در دینا تنی

عاقبت یوسف شمع حسن بوی تو مشنری کولی بکفایت چمن تنی

در جنبش آنچه روانه ز نور دیگر افتاب مشبک رخ برفتن تنی

در دکن آرام بجایم لاله کرب لب نهم
 هرگز این بخیا نه چون من با دو بخت
 دوران نکر که سینه اش از لکینه صفا
 خبر شیشه در میان فکری سینه صفا
 تا کی خیال روی ترا در غفل کشد
 هرگز دلم ز رشک بآینه صفا
 تا دیده ام تراغ شب مجده باب
 دانسته ام که باطل و نینه صفا
 ارد همیشه نجیب او را بروی کار

درویش هم خرقه پشمینه صاف نیست
 مرا جولا نه بخت سیه رنای نیست
 رنم برای چه برنجید یار بر سر سج
 بجانم جوی مرا که سر جدائی نیست
 ز خون دیده مشو دامن از راهد
 که قیام عشق تباقی قید پارسا

دین دیار ندیدیم خبر دل قدسی
 شکسته که نیازش موبینا نیست
 نبوی او بدل غنچه از غنای نیست
 ز دواغ من جگر لاله را نشانی نیست

۱۲۶
 بیاض رفعم و داغم چاکه بند است
 مرا بنچه ز دلبسته گمانی است
 گر نریم از نفس خلق وقت نکلی
 که از نسیم دل غنچه رازیانی است
 نمانده در کوسایه پیاپی هم
 ز من هنوز برو حق استخوانی است
 ز کافوریش کوزانکه پیش کار نشنا
 چو غنچه هر کره کار را زبانی است
 محوان کعبه برای زیارت نکم
 که بهر سجده من خاک استانی است

ز راه تنگد لان نجیب بر نیم قدسی

که بادلم دل هر غنچه رازیانی است

غیر از شکل طره بجائی که نمیت
 خبر کج قفس راه بجائی که نمیت
 من بوی گل از داغ دل خوش نشیند
 حاجت بعدد کاری باد بستم
 برانش می بکشد نظر و فقه هم
 امروز چو سانه مرده در چشم هم

کو نه نکم دست دل از شاخ تننا

امید خزان هست چه شد که مرمت

هنوز چشم امیدم بر بکدازی
 هنوز کونه زرد مرا عیاری است

نیز نموده بر یکدگر ز حیرانی
 هنوز چشم مرا دروانتظار است
 خد ز کرده ز راهم چه غافل این
 که در میان این کرد هم سواری
 مرا چه حادثه مخصوص گشت ایستم
 که روزگار مرا از میان اعتباری
 ز دین خونم جویش منزه است
 مگر بران سر کو چشم اشکباری
 نصیب ما که درین کاشان شایان
 اگر چه غم من کل نیست رخساری

ز موج خیر محبت برون موقدری

بخش کردار دین بحر اگر کناری

باز ای که سینه ام کباب است
 بی روی تو دل حال خراب است
 دل گرمی من دیدن نیست
 این آنیس رو بر افق است
 مینای دلم لی شکستن
 هم بعیت شیشه حب است

پیدا است ز شام طره تو

صبحی که سراسر افق است

خاندانم نمی خرابی گریه نمی پرست
 بنشینم جفا از کیس تو یکسوی است

بکته تا کرده از سیرابی زلفش ^{سنبلت} در رطوبت خاله ام گوئی کشتاخ
 خوار غنیمت بین نکر قبای غنچه را ^{اکلمت} ابره اش که خار دارد است بر لب
 از دل قدسی شجب و کبر کوچ بوی باغ
 جای آن دیوانه چنین زلف و قید کاست

و عده وصل و در صبر تفاسا ^{بست} فایده انتظار ترک تناسل
 مرغ گرفتار را چه صله باغش ^{بست} برک کلی در قفس هجر تماشا
 یوسف اگر هم هست قافله کو ^{بست} بدرقه کاروان عشق ز اینجانب
 یا دجن کی شرم کن ای چشم ^{بست} اگر غرضت گریه است دامن صحرا

داغ جنون بنمش بر سر قدسی نه
 کز پی سر کرمیش آتش سودا ^{بست}

خرم دلی که در خم زلف تو جا گرفت ^{بست} آسوده آنای خانه بکوی بلا
 خاک درت ز رشک نه غم ^{بست} تا چشم غیر روشنی از تو تبارک
 تیر تو سر فرو دنیا در هیچ باب ^{بست} مرغ دلم خدات از هوا گرفت

با صبا تا انزلف پیشان است	صد کرد از غیر تم با رفته جان است
هر چه بادا بادا کشتی در آفتاب	گر بود بیکانه باد و شرط طوفان
عمر باشد حسرت چاک کیهان می کشم	با وجود امله دستم با کیهان است
از غرور و غلظت هر یکند بیکانگی	در نه عمری شد بمن زخویشها
غم هجوم آورد و من فکر بسیارم	میزبان خلعت کشد هر چه بهمان

دیده قاری حس در زیده در راه جرم

بر کف بائی که با خا مغیلا^{ست} است

بازم نشسته مائره در دل نگاه	روزم سیاه کرده چشم شباه
با آنکه صرف شد بهر عمر در انتظار	اگر نیم هنوز که چشمم راه کسیت
دل داد و من سخن نشین کنایه من	دل برون نگاه کردن کنایه
جرم مرا ای بر حجت حواله کرد	در جرمم که دیده تر غرغراه
داند کسی که دیده کاین که نهان شد	کل غرق خون ز حسرت جرم سیاه
بیرش تمام سینه پس دست و نشن	این غمره دست بر طرز نگاه

قدسی اگر دلم نخواست عمره اش

الماس بر جراحتم از برق اهست

تا بنظره بت چشم برین باز	تیماشای حالت مرده من باز
میشم غان که قمار خوشی کفر	لبه بندم ز فغان تار و پود
بنشای غبارنی درت چون لیل	مردم چشم مرا از مرده دین
عکس رویش جو در آینه قدشاد	کز قول آینه راهی بل من باز
کل مجینه که غیرت کس نه چنم	نکشاید دل تا ناد و کاش باز

مژده آمدت آمده و چشم مرا

عمرات که در خانه چو روزن باز

مرانباله شانفر سیمین با عش	چنانکه بلبل شویده را چمن با عش
تو خواستی ز برم نش بگذری عش	برای کشت توان کرد صد سخن با عش
غزال قریب دیدی بیرون و درام	اگر نمیشد ای انفر سیمین با عش
همیشه باعث عشق تبار دل	چنانکه سیه بت راست برین با عش

خواهد دل من شربت دیدار و در کج
اینست علاج دل بیمار و در کج
هر چند که در کلیه مادیین کش
عشق است رقم برود و در کج
کزیر که در خلق مجنونند
یابند بهین شسته زمار و در کج

جز مژمه عشق نداند دل قدسی

موجودش از بهر همین کار و در کج

نظر بر آینه خوابان بی نقاب کنید
ز شوق آینه را مضطرب خواب کنید
مرا و خلق نزدیک دیدن تو حاصل شد
در نماز دعا می که مستجاب کنید

چه طالع است ندانم که صبح عاشق را

چو شام برده رخسار آفتاب کنید

لب عاشق بخور شکوه بیدار
زبان بیدار چو غنچه بر باد
چنین که شش جبهه راه امیدم نشسته
که بر من آسمان هم نواک بیدار
دل آسوده را هر که بچویش
فزون شد از زبان سوسن از او بیدار
ز بیدردی به تنم زلف افشان
دم آخر که چون ز زبان افتاد

ز قیام عشق از لبتی دیدم که خاتم
بس از بسبب شدن هم بند من
ره غم میرود قریبی و لکنی حسد از
جس را عهده دل هرگز از فرماید کشاید

پیر می تو کام همه یادیده تر بود	تا دامن خاک از نزه امخت
در گلشن اندیشه پاویج و لغت	هر سو که شد رم سنبیل و گل با کبر
نکست کلی از اثر نغمه بلبل	این قضای نصیب نفس مایه جبر
هر عیب که بود از نظر خلق نهان	انعیب که پوشیده مگردید بر
هرگز ز بند خویش فراموش نکردم	هر جا که شدم آیدام من نظر
انان که مرا جویش یار نوشتند	بر عاشقی کوه بکن انکار نوشتند
چون تخت اطفال دل خورفت	هر چند که شش شستم و کربار نوشتند
مرغان حرم شکوه از او کی خوش	کرد قفس مرغ گرفتار نوشتند
ای دین محبت نکران ما بش که خواب	بر روز جزا و عده دیدار نوشتند
بهان چه کنی عشق که را ز دل	بر روزی زمین با علم دار نوشتند

شد لوح شفاشته مکر موسی کجاست ز حال من بایر نوشتند
در دیو و حرم جز سخن عشق ندیدم هر جا که خطی بر در و دیوار نوشتند
قدسی کن از تیر کی بخت سگایت
کامینه ما قابل ز نثار نوشتند

هر لحظه نظر بر دگری دوخته این دین چه با جان من سوخته دارد
ز ان شیفته داغ تباهم که چو لاله اجزای مرا داغ بهم دوخته دارد
با این که خیره سر راه چه کرم انرا که خیال که افروخته دارد
قدس جگر سوخته ام را نشناس جز لاله که او هم جگر سوخته دارد
قدسی بهین کز تو خامیست که نظم

این سلسله بسیار تو افروخته دارد

خامه در وصف لب کار سنجاست حرف زلفت بر ورق

تا نباشد هیچ عضوی لاله داغ خویش را قیمت بر اعضا
عالمی را بر نیانی بطوفان میباید تا بدریا قطره را در صد جا

۱۵۰
 آنکه پیشش اعتباری نرغم خضر
 کی بجال کشد تاجش بر
 از هجوم تیر باران غمت در سینه
 ناله جانجی و بشتویش بپاید
 بر دل داد و از دوی محبت یکپا
 کی کند باد و کیران عشق انچه با
 پیش از ادا ن بود قدر آینه
 بر سر سر و سہمی قلمی از آن جان
 از ترجم بر دل ناخنی هرگز نرود
 ناله قدسی که جاد و شک خارا
 در دل بی رحم خوابی تاثیر کند
 جو شمع آتش غیرت و استخوان
 بزرم دوش حدیث تو در میان
 چو شلخ بی غم از چشم باغبان
 فغان بی اثر از طاق دل ستر
 ندید روز خوش آنکس که بد باغبان
 فرشته که کندت ہمراہی کنم
 ترا کہ ز ورق ازین رطہ بر آید
 کجا ز لذت کرد اب غم خبر یابی
 ز دم کہ آب بدل انغم بجای
 بکار بستہ من مصلحت ندارد سود

بر من شکوہ ادا میکنی و زین غافل
 کہ شد غوی تو قدسی چہ نکته افغان

ز آب چشم من هر قطره طوفان کشاید
 بجز دامن صحرای کاشان دامن کشاید
 جوانی دلم هر غمش آتش می
 کلی دارم که هر کیش گلستان دگر
 ندانم که ز کجایین خاک پراهنم
 که هر چاک کرمیایم گریبان دگر
 دلی دارم که چون سیمای کوه
 پس از بسیل شدن با دریا جان دگر
 دگر گوشت عالم عجب دارم که چون
 دلم را طاقت یکروزه حرمان دگر

میرم از خوی ستمکاری بر دین
 شمع را کرتن بجای بزدگانی چون
 آنکه میخواهد غمی بردارد از روی دلم
 کاش دل را از شکاف ستیایم بر
 کل که نتواند رفوزد چاک جیب را
 چاره چاک دل مرغ گلستان چون
 باز یلی بر سر بالین مجنون میرود
 چند عاشق تکیه بر میجری کردن
 نقش ما و نخت چون قفسی با قفا نازل
 هر چه در دل نقش شد به نخت دیگر کون
 دور و زده هجر تو با جانستان کرد
 که از هزار اخوان مایهاتون کرد

ز آه بلبل شوریده و برادر کردید
نسیم اگر چه دل غمچه را پشیمان کرد
کجا ز فراق گریه این دیدنش خیر
کسی که سوی چرخ رفت و کل این کرد
چه سان شود مژه ام آب دیده را مانع
چه شعله را نتوان بر رخا سپارد

کسی که مانع قلم شد از ترجم نیست
ترا ز کشتن من از خد پشیمان کرد
رشتک نام او ز بانم را غیرت کرد
عنقم اگر گفت و نشود و خلق غاربا

نامه شوریدگان شور او و چون عنایت

خود پشیمان بود کل را پشیمان کرد

گفتم از عشقت کشته ام این که باک شد
سر کشیدم که زدم با پای هم نشد
کا و کا و چیمه اندازد و خانی با
انقدر در گریه کوشیدم که بی تاثیر شد
از خد نام عشق بیگانه که در سینه
کو بکن را تیشه کردید و مرا زنجیر شد
عشق چون قایم شود راحت کند
آنچه در پیانه ام خون بود اکنون شد
دیدن وی جوانان چشم روشن میکنند
دیدم یعقوب به بجران یوسف شد

بهر عشقت از دل قفسی نشاء هرگز جدا

رو نکرد و هر چه از روز نازل تفریق شد

رسا که بر لبم حاجت بنی جا کرد
بیاتا انعام از سر دیوار کرد
چنان ز غوغای شد طرف این
که با هم سر سبز نهاده خط کار کرد
نمیشد و خاطر از بس مانده خرمی
که بر شاخ چو ماند میوه بسیار کرد

سحر آن غمزه کو یا بربان در قفسی

نقش آید مست بر لب افکار بر کرد

سبز زلف تو خط بر لب من کشید
سرو قدت حلقه در گوش من کشید
که در دیگشان شام تمام کن
بهر تعمیرش خم خشت من کشید
کم مباد از سر ساید دایع جو
کی سر شوریده حالان نکاشید

بار دیگر سوی دل من باشد و کاش تمام

نیم بهل انتظار زخم دیگر نکاشد

در مجلسی که اجاب شربت کنم
نوبت بهن افتاد اتش کاهم

اینجا غم محبت اینجا سر عسل
آسایش دو گیتی بر باهرام کردند
از بسکه نشینها را است طرف
میخانه را طاعت بیت الحرم
چون ساغر شکسته در دیدن می
اسباب که به شب گویا تمام

از جیل کام جو یاق قدسی کناره بهتر
کین قوم عاشقان را بی ناک نام کردند
مردم بودند از خاری شرابم زنده
کشته بودندش مرا ساقی بازم کردند
از نصیحتها غمخواران چون با هم
کاشان فیه بودم اقامت زنده
زندگی از هر غذای هست
بعد مردن بایا از بهر غم زنده

بسکه افغان دوستم قدسی جانم کرد

میتواند مطرب از صوت زیانم زنده

انج خندلی بزرگ غم سرشته
درمان گذارد و در کزیم سرشته
از آب و خاک کعبه و تخته میستم
نه دوستم نه خصم نه غم سرشته
گذشت شغل عشق بکار کرد
گویا که از برای همیم سرشته اند

قدسی برای سحر و کلین این چنین

چون برک کل تمام پنجم ششم ششم

هرگز مرا از کعبه بدیر النجا نشد	کیا چشم نمائند که انجا رواند
بختم فریب جلین نیک اختر خج	فرقم ز بوسایه بال همانند
در حیرت از شکستکی نشسته	با آنکه هرگز از کف خوابان نشد
روزی شامم بر دیکوی خوشکام	صبحی که چشمم مهر روی تو رواند
هر جا که حدیث زلف تو ز کوشد	بر تن کدام مو که زبان و عا

ما را بهین بخت که بیکانه نشد ز غیر

قدسی چه غم که یار با اشنا نشد

عجب قید است عشق منجیب	مبادا کردنی زین قید آزاد
بهین دلم که کام رفته از دست	نمیدانم که کارم با که افتاد
ز غم میرم که چون من کشته کردم	که خواهد خواست غدر تیغ جلاد
ز بس ویرانه جوئی بعد مردن	ز خاکم خانه نتوان کرد و بنیاد

مرکز خانه ویران کرد شاید که کردد اسمانرا خانه آباد

آن غنچه ام که را زو لم بر ملا نشد
 اگر شد زبان بشکوه ضا^دول^{نشد}
 تاثیر دوستی بدش عرض حال کرد
 پیغام ما که زانی دوش صبا^{نشد}
 چند آنکه آب خورد چشم نهال^{نشد}
 چون چوب خشک قابل نشود^{نشد}
 چنین بنا می خیر که شد در رسم^{نشد}
 جای نفیض در محبت بنا نشد

قدسی بچاک برهن کل حد بریم

کانه مرا اضمیص کریا بان نشد

در چمن کی دلم ارضیص^{نشد} بوم^{نشد} کشتاید
 پرده بکشا که زو بیت^{نشد} دل^{نشد} کشتاید
 عیش این باغ بازده یکا^{نشد} نکلاید
 کاش کل غنچه شود مادل^{نشد} نکلاید
 بوی بر این یوسف صبا^{نشد} باز^{نشد} کشتاید
 هر کجا یوسف من بند قبا^{نشد} کشتاید
 عمارت که لب تشنه^{نشد} تنعم^{نشد} کشتاید
 رحمتی کو که رک ابر بلا^{نشد} کشتاید
 کر بود بوی سز زلف تو همراه^{نشد} کشتاید
 بوستان دست تبارج صبا^{نشد} کشتاید

تا که از سینه بروی کج ده غمی باز که میفرستد بارم مژده که جا بکشد
 آسمان من نو که نیمه ناخن کردو نتواند که از رشته پاکشاید
 قدسی از عشق رانی طلب کین صیاد
 نبرد بر دل چو نهد رشته ز پاکشاید

دلم بڑای این آن ندارد غمی غیر از غم جانان ندارد
 زجان کجبل ولی کسل جانان که جان دارد عوض جانان ندارد
 کریبان با چه کج غنچه در باغ زبیل کل کسی نچان ندارد
 مژگان ز کشتن با بیکسانان که خون عاشقان تاوان ندارد
 چرا بر حال خود مستان بگریزد که ساقی شیشه را خندان ندارد
 کی از سوز دلم بشاید خبر دار کسی کو اتشی در جان ندارد
 چه داند لذت کل جبین آنکس که خون میوه در دامن ندارد

بقیه شیشه مگذارید می را
 که یوسف طاقت زندان ندارد

در دل بوالهوس زدوق محبوس
 عاشق از رشک گرفتار چه محبوس
 جای می ساقی اگر خون جگر بخورد
 آن زمان بر سر پایه چه صحبت محبوس
 به چکش نو بر لطف تو نمیکرد اگر
 بامنت لطف با نازده محبوس
 چشم حیرانده ام طالع آینه
 در نه عکس تو درین شب چه حیران محبوس

غیر از کربه ام افتاده بغیرت قد

کاش بگویم زدن بر سر غیرت محبوس

پیش از پیش نظری مادرش
 این زمان هست نکاهی ازین محبوس
 عمارت باز کل دلاله کشودم چه صبا
 هیچ خردان درون جگر نشین محبوس

وان مرهم طلب از چشم تباه اندا

و شمع از پی من چشم با ندیش نور

پیزد و چو حلقه حسن نظاره خواهد
 که صد حیات خضر صرف نکند محبوس
 برد جالت اگر مدعی بود یوسف
 برای دعوی حسن چو خطا کوه محبوس
 نظر حبار تو در دیده نشکر
 نفس زحیر تو در سینه برآه محبوس

مزن بر اختر نخت من ای فلک بیلو

شبت مباد که چون دوزمن سیاه شود

بسکه دود آه عاشق بپزه هلاک شد

سینه افلاک از دواغ کواکب پاک شد

اتحادی هست با خونین لایم ران

پاز غیبت بر زمین نمیدان

پاز غیبت بر زمین نمیدان

بسکه در هر کوچه اش چشم غریبان

بر فروز و عارض معشوق از اظفار نای

روی کل از شرم عشق لیلی افشاک شد

وجود مانده از آتش نه اکل

سراپایم ز نور عشق چون دل بر پاره

منه بر سینه دواغ عشق در برون

جراغی که بر برای خلوت دل در برون

کبی فانوس دریم که چراغ کجیم

چو ماه نورا منزل منزل در برون

مجت از پی دل برود قدسی بجز

که خاکش را بخون صیقل بیل در برون

چشم نرم کی که با خاک پارسد

پاشد خفا که تشنه با بقیه پارسد

از لذت خنک ترسم که در بستر
من گشته تو باشم و دعوی تری رسد
کار کن ذخیره صد ساله در کنار
بوی خوش تو که بمشام صبا رسد
ساقی که به چکش زمش نامیدست
ریزد بشیشه ز هر چه نوبت بیا رسد

قدسی ساز ز نچه دل از لاف و متی

هر بوالهوس بیا پیه عاشق کجاست

محل در طلب این سیر شهر کو چو
سر بپای شعله نه چون شمع از آتش
وصل شیرین کی نزد و آید
فوت طالع بخواه از قوت بازو
زلف یی صید و لکها پریشان میکند
اینکه مجنون میکند بر سر پریشان
اجتماع می کشان بطیره ساقی
حلقه مستان حد از آن حلقه گیسو

زخم قدسی کی فریب مهرم را خورد

عاشقنا درد مطلوبت ادا د

کسی حکونه دلم را پی سراغ نشود
که در سراغ دلم چند بدیع نشود
بلاک مشرب پروانه نسوم که چه
تمام زندگیش صرف یک چراغ شود

یا دردی تو بهم اغوش کستایم کرد
لذت درد تو آسوده ز در مانم کرد
کفر و دین با هم از بیم نظر برنج
دیده رسوا شد و کبر و مسلام کرد
نفسی بتو که از سینه تنگم سر زد
برق الماس شد و در بکریا بزم کرد

چون صبا سبیل امید اغوشم بود

بخت بدشانه کش طهر مانم کرد

سودای تو در سینه هر خام بخت
خوش باش که این ماده بجز خام بخت
شوقی که من ز دیدن خاست تو دیم
در حوصله دیده ایام بخت
وصل تو کجا و من بی طرف که از تو
در حوصله ام لذت پیغام بخت
در سینه عشاق هوس راه ندانم
بست در حرم کعبه سلام بخت

قدسی نبود ز کاشف در رخ خوبان

درد فتر خوبی ز وفا نام بخت

هر کرم دین چنین یارین یار نبود
شوق تا بود باین کرمی یار نبود
بروای عقل مشغول مانع رسوائی
عشق کی بود که افسانه یار نبود

۱۵۶
عظم آورد و درین ایام روزی
بزر با نھا سخن از نقطه و پیکر
شوقم آنروز که من بود که کعبه
پس کس از خبر از سحر و زنا نبرد
از ازل کرد و هر بن دل قدیست

هرگز این آینه سیاهی غور رخا نبرد

موسم کل چرخ بجان جانین	عند لیبان ز جانجیش کردن
عاشق از مرون نیاساید کوه	در لی رونی لایجا جانتندان
پیر که رشخا مان عوی برد	شمع را کجاش مشب ساعتهن
بر میگرد و بفراید از سربار	عند لیبان چمن پیوده چمن
بچه خاکستر آتش بی نیاسید	نیم خامان همچو شمع آتش غدا جان

کفر و ایمان از من عارست قدری چمن کنم

کز زنا شاست که بر من مراناوان کنند

زمرگان بوالهوس و غمت کی	نزدیک کن ز خاشاک که نوید آید
بمستی سر بر آویز ناک خوشن	قبول آن کن هرگز که از یک کاف

مرا هم یاد آید بخود بیا شکافد
چو بنیم بیدلی لاکر نی بی اختیار آمد

بنیم شرطه طوفانست در بای محبت
زهی حرمان اگر زین بحر کشتی بر کن آمد

بالت عمر آید عیش نخانی میکند
خو بروئی با جالالت کامرانی میکند

مهر می کشد که کیسوی بی باشت چرا
دل با بنی با مهر با بان مهر با نی کند

حیرتی دارم که جان بدوست از خدای غنی

بی محبت بوالهوس چون ناکانی میکند

آینه مانا ز خجسته عکس نابود
رویی دل خلق از همه جانب سبب می

شکرانه وصل تو جویدی جان سپردم
امروز ره بجز آنچه کشیدیم نرسد بود

با عشق تو روزی که دلم عهد وفا
این دیده که امروز قیامت کجا بود

چون جور کرد دل خوبان همه گشتم
چیزی که بخاطر رساندند وفا بود

ای لاله رخ جان دل و دین چه
تا بود مرا دیده و دل وقف شما بود

روزی که دم بر وطن کو بکن افتاد
از تیشه هنوزش بل شک صدا بود

کشته هم بسی در چمن طالع قدیسه

ان کل که نروید در و مهر و وفا بود

از غمار زخم دل تا چند در کشد
چاکهای سینه ام خمیازه بجز کشد
ای حکرباب یل غن کم که از کشد
تا یکی منت لب شکم جسم بر کشد
عافیت دارد بیکم ز اخلاط
کو بلا تا بهیچ شتاقان او بر کشد

طبع قدسی ما شراب عافیت در مسازد

بزم دردی کو که از دست بلا کشد

که بصر اکبدم از اشک مکن شنج
در چراغ لاله آب چشم من فرو نشود
سرو جان باید بی باغ ارسا یل انداز
در قدم بریدن ترکس نهی نشود
شر زبش ما فتم چند انکه خود را فتم
سر کشی تا چند چون شمع و بان نشود

دو دغم بیرون نخواهد رفت

که سر سرفق این غمخایه کزور نشود

غنج بی لعل تو زندانی کاش نشود
لاله را بسیتو کل داغ بدامن نشود

صبح را با شب تا تیر و سحر چایی	سینه بیهوده ترا سینه دشمن باشد
دانی ای کل که چو نهما بدل نمیشد	دانههای گبر لاله که از من باشد
ز کس بیکانی از اینیه پا بزدند	استنار ولی ما بر همه روشن باشد
از پی نافه فغان جسم برد از پی	ناله دل نرم کن که چه را بهین باشد
نسبت کعبه دیدیم نبود و در اتم	بسجده درستم و زنا کردون باشد
از تماشا تی تان بتیو تسلی نشود	که چه نظاره ام چشم بر زمین باشد
شب وصل تو ز نظاره نمیکرد	دیدم چون شمع اگر ما مژده رو باشد

بسکه ما شیر ندارد و نفسم چو قدسی
 نشکافد غنچه صبا که نفس من باشد

کی غم و نه خراب می بایم دارد	لعل میکنم تو بایل شیر ادم دارد
چاک در سینه نمکنم که نه هم داغ	فکر معموری این خانه خرابم دارد
گفتش روی ترا سیر که خواهد دیدن	گفت این دولت جان بوی ادم دارد
نیستم سوخته اتش کل و کلشن	ناله بیل شورین کبایم دارد

ما اسیران چه کسانیم گرفتاری
 روزگار خوش ما چیست نارنجی
 سینه بر تنه بر کلبه از آن بی‌الم
 کز زهر مرغ چمن جسدیه شود خاک
 داغم از جاذبه حسن چون نتوان
 که بکفان کشد از مضر خبر داری
 عشق را در پس هر پرده بود
 مصلحت بود که بر پا نشود آری
 کس چو داند که نصیب بود صیلم
 که زهر کوشه گیر کج ده کمانداری
 رفتم از بزم زلف و دو سناغم
 زین چمن چیده گرفتم گل بخار

اهل دنیا چه کسانند بگویم قدسی

ببدی از عمل خویش گرفتار چندی

شمع و صلیب هر کراش خانه روشن میکند
 روزش در خانه کار چشم دشمن میکند
 تازه شد داغ کهن بدستم از من
 استین برایش مرغ در من میکند
 کاش در منجانه هم خالی کند پیمان
 آنکه قندیل حرم را پر زرعین میکند
 میکند خار گل ماجدیه از دستم
 تنگ چشمی برین با من چشم ندان میکند
 حرف صلح کل نداده عجب دواست
 عالمی را بی سبب با خویش دشمن میکند

چون غمخیزم از غم خون پاک آورد
خون دل من عاقبت این کج کرد
نه غنچه این باغ و نه لاله این
عشق از چه سببه غم و دل تنگ آورد
بشت موافق کسی نفس آدم
بیا هر که در صبح زدم خواب آورد

ایم بوفاکر و ترا گریست از من

دود و دلم اتش ز دل تنگ بر آورد

نشاط ما سیران بادل اندوختن
خی نبایم لب خنده ناخوش
پرست از کزیه بچان کوه و کوه
مرانا چند سامان جگر استین با
چه حاصل انکاید امن از اسیرانی
اسیر را که بند دست چن استین
دارا کردند با خشم کلام و مشو این
زبان شمع اگر چه سیت آتشین

بفکر عاقبت اوقایخ و ضایع کفر

چه صیادی که بهر صید لاغر و کمین

سر که مرد از دور جهان اثر ماند
رضا چراغ کمی زنده تا سحر ماند

ز بسکه خون شهیدان خاک بجو
نشان مای دراکو بچشم تر ماند

بدم بکل که چو دلکها بیغان شد
خوشم بی که بخونایه بکر ماند
ضعف تن شده ام انجنا که
درون سینه مرغ شکسته بر ماند

کسی که جانب کلشن رود کل چید

چو کل نباله مرغان باغ دزد

کی بستم و نظاره چشم نشین
بنمای می خود که مرادیده شود
سوی تو کعبه ان پی میرند
گر سنگشان زیر قدم توین
نرگس و در پیاله خالی بست
از بسکه پیش چشم تو بست
بیکرم انجنا که بشب افتا
باورم که روز من این شب جدا

کو باز عنایب که فتنه خاطرش

کو با و صبحم که دل غنچه و شود

هر لحظه ام تبان بغی استن
ترسم که رفته رفته مرا بجا کنند
انها که خا و دیده و کل کل شکفته
گروا و کی رسد ز تو دانی چنان
کو یا که قبل از روی بست که در
در هر نماز سجده شکری دان

در دایم اضطراب از بیم کشتن
 ترسم از آنکه صید زبون را کنند
 نماند از شمار تماشا میان
 خوابان چشم آینه هم تو بیا
 شاید عیب جو بجا دار هم
 کاش اندکی بعیب هم آشنا

قدسی ریض عشق کجا و شفا کجا

راضی مشو که در دولت را کنند

بر سر پیمان غم هرگز این صحبت نمود
 بود غم هم پیش از این با این نمود
 که چه دامنش گرفت مشکلی ناکفته ماند
 افتاب فرصت را طالع نصبت
 شک چو یک روان آید
 عاشق دیوانه بودی در
 انقدر شغل که بیان باز کردن است
 کز پی بس زدن دست
 کو مکن برینا کار نقش شمرین
 عشق بود آن روز اما اینقدر
 دور مجلس بار تا کشتم چو ساغر
 و به باز
 راست که بر پی شفا هم بخت نفا
 به کس خن شیشه می قان
 امتحان کردم چه بیماری کرد
 اجزای من چو لاله که از هم جدا
 هر جزو از آن بدایع فکر بشود
 به چرخ

۱۶۰
بر لب شکسته میکند زحر تو بدم
چون کوهی که نو بخیل نشاند

کس چرا بیدار با مردم عالم باشد	هیچ غم نیست نه نمانی اگر غم باشد
نکشاید ز پاسا سلسله زده	دل سپان به که دران طره برجم باشد
ماند از پی هم حمت ساقی	ز هر در شیشه کند باده اگر کم باشد
ساغر غم آن که نماند لی	نبود نور دران دین که بی هم باشد
سبیل زلف از بسکه طوبی دارد	حلقه موی چون دین پر قم باشد
آدمی زاده از منج کر نیری چو	کی پری نیز گیرد اگر آدم باشد
کار شمشیر نبون نوان شود	حیف باشد که لب زخم فراموش باشد

طاقت محرمی شانه ندارد قهری

زلف او را کند رید که در هم باشد

تا عشق مرا بر سر باز نیاید	حن از کد کرم خسریدار نیاید
داغی که چرا جاذبه ناله بیل	کلایا بچمن از سر دستا نیاید

یارب چرا بدردم دیدار رسید
 از دل شکستم بر لبش چو سید
 کلزار حین چه غم آراقت خزان
 بر کی اگر فتاد کلی از قفا رسید
 بی کریم کی شاکفتی دل میسر است
 کاشن ز فیض قطره نشو و نما رسید
 در چار سوی عشق بجز من کسی نماند
 از هر طرف رسید بلائی ببارید
 در حیرتم که در قدم چید بود کنج
 چون نیست بسایه بال ببارید

قدسی ندید زدن ناروی آفتاب

در شیشه ریخت باوه چو ببارید

بزم چهره ز می بر فروختن دارد
 که شمع راه مجلس سوختن دارد

مگر ز این تیغش تمام شد سوختن

که زخم سینه قضا و ختن دارد

رنجیدن بعباث نویسد شد
 پیرا این میم را بیتو کفن شد

شاید که کسی گوش کند ناله ما هم
 بایست هم آواز برغان حزن شد

معموسه منزل بود از صبا
 هر جا که نشستم می بیت حزن شد

افکندها سایه دلی بر خالم شایسته کی از جامه بختم چو کفن شد

بهبودی احوال دل از سنی فلک نیست

بر کلین اگر عشق کذر کرد چمن شد

لبت نخبه شیرین به نفس کرد	بگرد لعل تو روح الامین مکس کرد
عجب کیه بر فغان برم درین	مگر دلیل رهنما له جرس کرد
زاشتاق گرفتاری تو طاق	ز سدره ایدو کرد سرفس کرد
کجاست دادی طور و شجر کلاس	نه شعله ایست که بر کرد خا

و کز بی اثریهای عشق قاری

رسیده کار بجائی که بوالهوس

چو گشت نه کار تو سوسوی کفن بود	جان تن برون شد بهایش تن بود
بوی کلابه نفسش میتوان شنید	انرا که بر لبه کل دیت سخن بود
خبر محبت که کلون عیان	بر بوده از سوار و سوسوی کل بود
رحمت مکش رقیب و فصل کل	بلبل کند ترانه و فراغ و غن بود

قدسی ترحم هست بر احوال کنده

از کوی دوست بادل خورشید

می آید آب لعل تو برود حلال کرد
کویا که خون بکینا نش خیال کرد
حالی بدستم که توان گفت بی سزا
ساقی بیک پیاله لعل اهل حال
بیل دم اخمص طوطی ناز کرد
آینه راز عکس کل خیال کرد
در با شیم روز بروز از بهای تو
آخر هوای سرو تو مار اخیال کرد

بر صفحه زمانه سخن باز بیکسی
هر بر بریده جو قلم با مال کرد

قدسی کسی دوستی اخلاق هم داشت

اوقات خویش صرف خیال محال کرد

نشا به بخوایم از باده خوارم
روز روشن طلبیدم شب دارم

ناله صبحم و آه شبم و کینه شام

هر چه در عشق تبان بود بکامم

کی دوا بود آن دل که ز درد تو
دانع بیدری انم که دم از هر دم

با خرد و روز ازل بر سر سودا بودم عشق پیش آمد و سودایم را بر نهم
عشق میگفت بخواه و علم ^{طفلیست} که در اول قدم از پایه اعتلا دهم
با جنون بودم را سلسله پرستو ^{سبک} عقل کم مباد که این سلسله را بر نهم

تا سر از جیب برآورد و دم چون خدی
دست در دامن انظره خم در خم زد

ز لحاظ دول بر شستن هم عالمی ^د بیالای غم من نیکو هر کس نمی ^د
طبیعتیست یا مردم تو اضع ^{منجالی} ملایم می نماید خازنا اندک نمی ^د
من از تنهایی خود کز غم فریادم ^د چرا نا لادن بود بیل که چون ^د
رکاب آتشوار آخر بستم ^د نیم نویسم من هم کز سیاهان ^د

ز چوب خشک بخت بر آتش اشتنا ^د
مگر چون نقشان از شانه هر محرمی ^د

بهر هر دیوانه کویانه بیدار شود کی من بجان خانان بیدار شود
شیع با آن کشیهان تا نگاه ^د چشم بر راهست تا پروانه بیدار شود

از شراب معفت نویم توان بستن پای خم کمرم تا پیا نه پیداشد
 فیض بسیارست با فیض جان کنیز پر برادرشک اگر دیوانه پیدا
 ذره از دست سخا نیست پشیمان شمع بسیارست اگر چراغ پیدا شود
 با جوانان بکنیم پیرانه بر اظهار عشق تا برای کوچه‌کان فسانه پیدا
 سعی اگر ناقص نباشد بچشم بغیض خاک هر دهقان که پیری دیوانه
 دست شمشاد از کجی آرایش زلف انگیزا

صبر کن تا درخو مو شانه پیدا شود

اگر کشایم لب می عالم اینچنان شود کرکتم دور است تین ز دیده طوقا
 پنبه برخواهم گرفت از دوا غماخی نشین
 مرده پروانه را کام مشرب جان میشود

اسید و اعطان با غم نمیرسد از باد آفتی بچرا غم نمیرسد
 از بسکه ما بزمیکم از کار دل کوه ناخن تباذه کردن غم نمیرسد
 گلشن برآز گلست ولیکن ز بهج کل بوی مجبستی بد با غم نمیرسد

خدی زخیل کشد کان مجتبی‌م

از جستجوی کسی سبب غم نمیرسد

زورم بیک شاره ابرو نمیرسد هرگز بنا توانی من بوم نمیرسد

قمری مکنده طوق تقلید درو چون کدوش بجا که کی نمیرسد

از چشم تو که دیده بد باد دور از تو غیر از نگاه دور با هو نمیرسد

انصاف برین پای دامن کشیده با جامه که تاسه زانو نمیرسد

دل در میان گرفته سوز زلف یار

ای شانه دور شو تو بگویم نمیرسد

عالمی ز جوش مالیم چو ازین یاد بنده ام تا کرد کوئی بنده از کرد

صید ما را احتیاج حجت صیاد خون کرم از دل و انش چون باد

رسم معموری همین خایه سیلست عاقبت اشکم بجا بشهر آبا

حرف مهربان دنیا او را با چشم طیب نوک ترکان از خیال دست تو لاو

باری را بجزه چو از هنر مند نمی حرف عیب دیگران از خبر و استغاد

بر سر بیدار گریه یاد این عا
تیشه کی مایه ستون کرد خراب
ناخن از شانه در لفافه غش
دل مارین یه عمری بکیمه بشمار
سوی مخون کنه مشباقه کم
محل لبی حرا پیش از جرس ماید
قدسی آن خشتی که من اوم زما بر سرش

عشق از ابرو هر جا خامه نبیاد کرد
تا ز کشت کلشن آن شود لیلیا
تیغ بر دشمن میدوست از آن
بیل از کل کشت قمری دور از آن
بر بدن هر موی کار خنجر فلاو کرد

عاشق دیوانه را سودای معوی است

هر که ویران کرد مار کعبه ابا کرد

هنوز از ناله صاعقه در جانم
نوا می کند لبی در گلستان تنوم
بهار گلشن نیر در لاجون
سری چین غنچه بیرون کریمانم
هنوزم سینا فزیده یکدفع سر
شب خون فکر بداع حرمانم
کنایه غیاث عشق میروزم این
که چو ششویونی با غنایانم

هنوز اگر چشم بر نشسته دامن گان
زمرگان طعن لب خنکی بطوفانی
هنوز آخرت زلفی میان لب و لعل
نباهت خسته خود فان بریشان
هنوز اندر میان تیره بختان
با هی شعله در کبر و مسلمان
مکن که دیگر نمی یاب قلم مشق
که چون پروانه خود بر شعله امان

باز ناخن بر بیدار غم
خون دل میل ملاقات با غم
عشق چون استبا معسک
لاله داغی میان بر دکه داغ غم

آن نهادم که ز شادنی شینم زبا
کریدارم که خندان رویم در

فکده زخم دلم با بجا لبت
کسی با ذکر قمار چشم غم خود
فرونی غم از آسودیت بر دلم
منیفر و غم کردلم نمی آسود
چراغ تیره ما هم کبار می آید
بجسم کم شده و سر میساید
از آن کشته بهر غم چو کردون غم
که خوشنمای نباش زخم چو شمع

ببین غمی کلام که این سیاه زبا
چشم هر چه زتن کاست بر با
ز چشم مرغ چمن فتنه خون دل چن
که آشیان نشناختیم خون آلود
سواد شعر مرا خامه چون برد به باض
ز رشک آرد آب سیاه چشم خود

قضا ز خانه جو ختم برستانه
برستان تو چشم نیاخی نه نه
میان کل و لیل که مونی نخید
چگونه شد که صبا پا در میان نه
حایت عشق و افسانه کشت به جا
از آن دلم همه جا کوشش نه
کنت جذب صیاد خویش نه
که دام زلفش بر اعتماد نه
نکشت جمع دمی لفتش از پریشانی
نیم خاست ز جا کرد دست نه

دوق غمت ز سینه مخزون نمیرد
از دل هوا می در تو بیرون نمیرد
هر چند ناز من لیلی کدش
با و مکن که از پی مجنون نمیرد
زین چشم خویشا که ز چشم
کشتی که ام روز که در خون نمیرد

از دیده ام کلام نفس فراق تو
اقتن بجای آب بچون نمید
راه نفس ز خون دلم بست میشود
کر کیفش ز دیده مرا خون نمید
باید رسد بکوش افغان چنان
کز نادام ضعف بگردون نمید
قدسی کلام روز که از کرب ناله ام

بچون جباب بر سر چون نمید

خلاصم ز کمن تو در ضمیر مباد
اگر اسیر نبود دلم اسیر مباد
نهفته مهر تو در سینه ورنه میگویم
جو صبح سینه چاکم رفون پذیر مباد
نیمه بی می وصل که ناک حاصله
مباد ساقی مجلس جانگیر مباد
دعا کن که پرویز را پس فرماد
کذا بر طرف قصه جوی شیر مباد
دلم ز فرقت همد و خویش قدسی شو

که گفته بود ترا در جهان نظیر مباد

از چشمه ساچم از بکرم آید
ترسم که رفته رفته طوفان غم آید
از انجا چشمه با پای در ره
مالم چو دیده بر خاک نقش قدم آید

کردست شام بجان کبر و کجایی مشکل تا قیامت افسح دم آید
در موج خیز دریا هر خطه هست از بس آب چشم دریا بهم آید
از با محنت دل فرسو چشم قفسی
یکشت استخوان چند با کوه غم آید

چه رنجش است کز آن فتنه جوئی کدام فتنه که از دست او نمی آید
بکینه جوی من ای آنکه محرم را بگو بدی نیکو یان نگو نمی آید
اگر هوای ملاقات دوستانی تو خود بیا که ز ما جستجو نمی آید
برای باد که از این چنین بهار پیام سبزه را طرف نمی آید
مگر ز کشتن غم نکستی رسد و ز بوستان طرب هیچ بونی آید
پس چو ش که سبک فروز تر آید بنرم کردش حام از بسو نمی آید
غلام همت آن عارف که چون
ز پای که ندارد و فرو نمی آید

نخاهم از فروغ عاتق چشم پر شود ز بیم کرمی خوی تو اهام در جگر شود

ز کم ظرفی بود هر دم کیش این آید ^{سجده}
 بجایم از لامت انقدر ناخوش ^{فاصله}
 چراغ آسمان نوری ندارد برقی ای
 به پغانی وصل از خوش بودم چه ام
 ز خون دل نوشتم نامه سویی تیار ^{سجده}
 چراغی کوتهی باشد ز روشن ^{سجده}
 که آتش را کسی چپ آنگاه کاود ^{سجده}
 بود کین کهن فانیوس در یک کز ^{سجده}
 که از بخت سیاهم لب بفاصله ^{سجده}
 که خون دل نگر می بل مرغ نامه ^{سجده}

چو آه خود سرا با شعله قم می نبرسم
 که بکانش مباد از کزنی جان ببرد

یا ز از مرغان دلم حرف می نبرند
 با خیال روشی سیرین هر که که در خلوت
 شرح احوال سلین سر می نبرند
 دوش نیت سیری از زمان ^{کفایت}
 کر که در خانه اش روح الاثین ^{سجده}
 در چمن هر کل که قری می نبرند
 نامه ما شعله در بال کوثر ^{سجده}
 میخورد خون دل هر که ساغر ^{سجده}
 می شود چشمی میگردید کالش خون ^{سجده}

دل ز کعبه بجل نشسته می آید	بد فرست و زنا بسته می آید
اگر کبوی تو تا حشر کوشانند	صدای شیشه شکسته می آید
نیم مانع محبت کروزید که با	بدست دل کل غم دسته دسته می آید
بهای عشقم و چراز گلشنی دادم	که مرغ سدره در وجبه جبهه می آید
رقیب نبود بجزه ز زخم تیان	که تیر عشق بدلبهانی حسته می آید

ز دور و بجزر چنان لشکسته ام قدسی

که نام دل ز باغم شکسته می آید

چون نم بچرخ و خروشان نشانم	صدای شیشه ام چو تو پیکانست و صد نکرد
خون گرمی زمانه ز من است	از زناک و بوجو برک کلم تا جگر نکرد
خوسن را شنائی ضعیف که بچکان	کوش مرا انبیا له من است تا نکرد
چون غنچه بحر حبیب و کبر بیان برآرد	نظاره در لباس کسی همچو ما نکرد
دستم پایا گیر ترا ز دست نرگش	در دختار را بر این کس و فدا نکرد
بر کوشش کس نخورد فغانم بیکسی	تا بر نخورد هم نفسی بی صدا نکرد

شها برابر همه خونما بنجود چون داغ لاله در دل خونما جود

هیچ ناله مارا کی اعتبار کند

مگر زلف نودندان شانه کار کند

مرا چو شیشه خالی که اندک بچوبد بیاری که خزان را بجا کند

ز دست فرت و دلم تا کی توان بد که شانه دست درازی زلف کار کند

هزار غنچه پیکان بنیه هست همارا دلم برای کل داغ خار کار کند

و ده تیغ چشم حسود جام منی بر درما شب آدینه تا چه کار کند

هزار حیف که در شان چشم نرسد که شمه که تواند دلی شکار کند

ز حلقه حلقه زلفت برنج قیاس من صد افتاب ز یک شمشیر شکار کند

حریف رشاک همین بس که فدا شد بسکنا نامل بر دین شیشه کار کند

اگر بیاغ بری لبیل کرفای نسیم بقیفش ترک گل شکار کند

برای زلف کن شانه را سخاوت نه

هزار تیغ که در کار یک شکار کند

میکسار از ابلت یاد از می کلکون
 بی لب لعلت می کلک نام طعم کون
 دید کرد و خشاک اگر بر غل مل نیم
 چشمه را چون لای که در غم کجا برین
 طالع عاشق ندارد یکدای مستجا
 چند در و صبح کا نیم حمت که درون
 از وصال خود مکن منم چه کنم خوام
 تشنه را کردم آبی کس را چون

بهیچ قدر سی شهره ام در عشق لیلی طالعنا

شهرت من باید از رسوایی مخون

از کینه چکس که هم بر جبین ناید
 کس بر جبین نیست از چشم چمن ناید
 زین خاکدان نهر اسیما ناید
 کس نقش پای مورچه بر زمین ناید
 این راه نطر بچو امیب میرود
 روی تو هر که در نفس اسیما میرود

قدر سی زهر دولت عشق اختیار کرد

بیچاره هیچ ذوق جو در کفر و دین ناید

فلک نکین همه فتنه جوئی ناید
 زهر طبع محبت کوی من با ناید
 لب تو آب حیات در دلم نشین
 که خون شود می اگر در سبوی ناید

بلاک سرکشی شمع محفل کس طرز با شنائی بکایه خوی من باشد
 بر بکده اروزان رونج کاشم که نقش پای تو شاید بروی من باشد
 بکوش کل کند جانفانت ای بلبل حدیث شوق تو با گفتگوی من باشد

نشان خویش در کرم نمیکم قدسی

سبا و بیک غم از جستجوی من باشد

کشفانی ما را ندغم یعقوب نباشد تا چند کند صبر دل یوب نباشد
 هر چند که بلبل بقبض کشته تسلی امیختن کل صبا خوب نباشد
 نرگس سرافکنده به پیش افتد کی دل بردان دیده که مجرب نباشد
 هر جا که بود یار رسید یل سر شکم پیغام مراد اسطه مکتوب نباشد
 شاید مرده ترک نم از شوق تو خواهم اشکی که کم از گریه یعقوب نباشد
 دل انجبال غمش انجم چه دور با صورت رشت آینه مملو نباشد

قدسی لطواف مالم آید غم مخون

این لطف سزای من مجرب نباشد

تا بخت را میل سوی مادی باشد
 باده چون بجایه از شوق لب می باشد
 دل حواشی و از کبریت جدا شده
 عند لب کاستان چند صید
 بر کل و شمع نظر و کشتن و محفل است
 پیش ازین توان بال میل و روانه
 تا ابد محروم ماند از لذت دامن و نقش
 هر که چون مرغ سرلی صید باشد
 بوستان عشق الی چشم مجروح است
 هر که بر سر زد کلی زین بوستان باشد

در جلوه گری چون تو کسی یاد ندارد
 ناد بودان پیشه که استناد ندارد
 هر عضو مرا طاعت صد داغ دلبر است
 باغمزه بگوید دست زبید و ندارد
 دل سببت به بهیمنم که محبت
 شرطت که تا دارم از او ندارد
 از چشمه حیران مطلب زبند کی خضر
 کین فیض بخر بخر حلا و ندارد
 صد زحمت چو کل در دلم انداخته پیش
 کس بهتر ازین خانه آباد ندارد
 بکف عاشق چو کل خردن خود را
 برای دنی خود حاصل خود را نکند

مگر لیلی کمان دارد که پیش افتاده بخون
 که در هر کام صد جا محل خود را
 پس از عمری بزم یا دل حال خود را
 که تو دولت عجب کینه نزل خود را
 ز دل دادن بجان منع ماکردن
 اگر ناصح تواند کوه دل خود را نکند
 که خواهد سخن زافسر کان بخیر باد
 که از پروانه شمع محفل خود را نکند
 ز غیرت تا بخون غلطه حلقی روزم
 بخون غشته قاتل بس خود را نکند
 جهان از نکته پردازان چو شید فلق

که طبعت نکستی مشکل خود را
 کند صد طعنه از دشمن با من نشین
 نیازم دوستی را وفا دارنی چنین
 بدل چون داغ و غم بزم بزم
 چه سازم کو کبش با این
 سیه دل و دوزان شه که در سر نخوتی از
 بود و شد ندال اگر زانکه خاکه نشین

دل حراغ که در طور حسن روشن شد
 که نور وادی امین و بال این
 بکلیه ام که در کمال و سنجید
 که آفتاب هدی دیده تر ز نورش

بسینه فاصله ز غمها شیب است بحر م بجه زدن صرف لک نود
 هنوز تخم امیدم نرسیده بود رخا که برق حسه تم آمد شرک است
 مرا خصومت ایام حیرت افزاید که هرگز نشستم دست از بهر دشمن
 نبسته بود کسی در بر روی من قدسی

حقیقت قفسم در راه گلشن شد

مرا عشق تو کای هر چه در جهان همان انشک و اشک و غم و روشن شود
 ز بس کن دیده شک کردم ز بیم بهر چنین قبا بای سجد آن است
 شکافم سینه را تا به تو حال دل و گرنه که کنم نظر بر جان ز بان شود
 چو فانوس آتش از پیرانم آمد دلم از سادگی از دیو مردم

چو محفل روشن است از آتش نمکین شود

چو شمع آتش که تا روز مغر استخوان

دل داشت بخت سیه غلط کرد کل خواست بدم کن از غلط کرد
 با آمدت رفتن شب دوشن کرد کو با که ترا صبح بخورشید غلط کرد

خوشدینی ما کایم افتاده سخت
حرمان مرا باز با مین غلط کرد
اینک محبت بنود ساز فلک
کوناله ما قوس کن ماهین غلط کرد

از تیر کی نخت و ما دم دل قدسی

خود را نعم از حسرت جاوید غلط کرد

عاشق چه شد ناله جانها نخلد
کرجان بلب آید ز ستم راه نکند
تاسیل ملاکم نکند خانه مارا
ای کریم چرا غی سیر راه نکند
هز ناله که کردم نفسی کاست عمر
یارب تو ازین ناله جانها نکند
خواهی تو پنجهان بود عیب تو صبح
هر جا که روی آینه همراه نکند
حرفی ز زبانم نکشد بخودی ای عشق
در بخیبی از خودم نگاه نکند

قدسی مهر و عیب چو از هم نشناسی

خواهی بشکن آینه را خواه نکند

سینه تنگ و من لاک خم نجات
خون شواید آتشاید جای بخت
حسن اگر خواهی مرد و میرج مهر آید
هز زمان بیرون کن سرازیر آید

افشایا دیکار از گلستان نخل در دل مرا خورشید بی گلستان

مینایا بر سر کوی هر نفس قدم

از هجوم کریم چشم کریانگی کو

ای دست تو بکینه دوران بازتر چشم نه حادثات جهان فتنه

نشاید که دود از دل گردون برآورد

کوناله زناله من جان که از تر

بی درد عشق سنا و غم راجه عتبا بی خاک در که تو قسم راجه عتبا

ماتاج نجیب خاک نشینم مشا جم راجه قدر و مستم جم راجه عتبا

بر باد رفت ملک سلیمان چشمش اینجا غوغیل و خشم راجه عتبار

کیرم که ره بر دبدیل عاشقان در کعبه فرض کن که صنم راجه عتبا

دود نی شعله بس بر دم مانع کو هر جاقنا عتست دم راجه عتبا

دیوانخان بلوغ فرود آورند اینجا نیکین خاتم جم راجه عتبا

کر عاشقی بمنزل مقصود راه بر قدسی نیای دیر و حرم راجه عتبا

جایی که دماغ نیست ز هر چه اعتبار
در پیش افتاب شب نیم چه اعتبار
چون اعتبار خلق ز بی اعتبار
از اعتبار مردم عالم چه اعتبار
از ساغر تپتی چه متع بر کسی
در دیده که نیست و در غم چه اعتبار
چون راه پیش و کم همه بر شایع
از عشرت زیاد و کم غم چه اعتبار
در کشوری که باب بود جنل شکاه

از چشم بی غم و دل نیم چه اعتبار

نیکت فتنه کرد و عیب ساز نیست
سرمد چشم تو بخوابد باز نیست
تازه شد دوستی ما بخت تازه تو
ناز کن ناز که انار نیاز نیست
راه نزد یک حرم سعی ناهنجار
لیک شادم که ره شوق ناز نیست
خاک شد پیکر مجروح و ز تاشیر وفا
دل او در شکن لطف ایاز نیست
انز حس تو نبشسته هنوز از گرمی
دل خلق ز تو در سوز و کداز نیست

کر چه نبود سر مولی ز حقیقت حالی

دل قدسی ز بی عشق مجاز نیست

کعبه باغ و دلازم و در بند حرامم	کام جانم با من من بی کامم
بهیچو خاک نه ترا نشا و دم خانم	کی رسد و عشق لا یجکی کس کم
یار در اغوش و مشتاق بیخا هم	مستی حیرت مرا حرم کرد از دهن وصل
وام باید کرد از سیاهای انم	ارطیبید نهادل انم که بعد از کم
صرف شد عمر و شوق و لیکن کم	ذوقی غما محبت برین در راه طلب
تا چه خون دل در ساقی در انج هم	اول نرم و مرا ساغر زهر شکاب

میل خاطر افت مایست صید عشق

قدسی از قیدم رها کرد و دورم

در کوئی فردوس نمی نهند کس	با نورخت یا و تجلی کند کس
هر جا رسم اظهار کنم بکنجش	که گشتنم اندیشه دعوی کند کس
بید دولت دیدار تو آرام محال	کردل خیال تو تنی کند کس
صحت بر باخته دلاان	اینجا هوس شربت عین کس
نظاره غم از دل بید و چه جوی	بیش طبع از دیده اغمی کند کس

بهر سیم سی راه برده ام که پرس
 بشمع انجمنی راه برده ام که پرس
 ز نکتها می قیم که بود در خاطر
 بخت دهنی راه برده ام که پرس
 ز تخی و هنر و حکایتی بر فست
 بدقت سخنی راه برده ام که پرس
 ز بشکست و لم بشکست می آید
 ز تاز و روی لطف قدیم پر معنا
 بزللف پرشکنی راه برده ام که پرس
 تو ای سیم تلی بختی باش که من
 بیاده کنی راه برده ام که پرس
 بچاک پرینی راه برده ام که پرس

چرا شکفته نباشد دلم که چون کند

یکوشه چمنی راه برده ام که پرس

بی چون سایه افتادم بباران و باران
 ز خاکم نریبم از دینم از دینم
 خوشم که کوئی قاصد آمد بر گداز
 چه آید بوی گل توان بگلشنش
 کند روح شهیدان طوف بسلاکاه
 که بی خدب کند آرد بایستی
 چه بخت است این که دامن بستی
 که فراقش
 نمخوابم که یکست شود فراع زانرا
 مبادا دیکری خود را ز نذر برین
 مبادا دیکری خود را ز نذر برین

کمین باز بچه از نیز نک است عشق نیست سی
که لب نکشود و گوش عالمی بر بند ز فریادش

گر کنم گریه با تاز و چشم ز خویش	کیر از غیرت من بر جو در پایش
با خیال تو چو شب دست افروشم	صبح با مهر ز کج لب بر آرد خویش
تا بکی منت صیاد چو اچو طاس	صورت حلقه دانی کشی بر خویش
آخر از پهلوی دل کس چه غم روشن	اخگری بود و در دانه خاکستر خویش
تیره تر باید ازین با خرم معشوم	کز شکایت کنم از تیرگی خویش
کرده فروغ برش منت از شکسته	دل که چون لاله بخون داغ کند پیکر خویش

قدسی از بوالهوسی راه زلیخا نرودی
روی یوسف نهای مبلاتنگ خویش

بیگانه گشته ام ز همه بجا خویش	در استنای بی تاب خویش
تا بر ندانم از سر کوئی تنایم	افتاده ام چو سلسله دایم بیک
یک لحظه بر او دل خود نبوده	با آنکه سر ستافته ام از رضای خویش

درمان در عشق بجز در عشق نیست
باد دروغ گرفتند کردم و جان خویش

قدسی بباد شاه و کد انیست حاجتم

هم باد شاه خویشم هم کد خویش

کی کنم هرگز شکایت سز جو ریاضت
شکوۀ دارم و دلم اطاعت خویش

بسته بودم در وصلش روی افتاد
عاقبت چشمم و زدن کرد و شکایت

عاریت از طره شناسد بتامم
غنچه این گشتنم خود عقده دگر

در پی حشمت می دادم هرگز
حالت بایم بر سر از نرسن بجا

مصر یوسف را ز خاطر در سودا وطن

دید چون افروزن کنگان کمی باز خویش

دلم خوش بودیم حلقه حلقه گشته
کجا بردم که بر یک چشم نیست بر خویش

چو دانه هر سوزش گرفتار دگر خوا
سری در دلم چو شانه با تیر خویش

بکشد آفتاب کجاست نار و شعله
بجاک افتاده تا چو بنیم بر سر خویش

تماشا چون توانم کرد قریب
که افتد صد بکن در هر نگاه زبیدی

اغشته ام چو سینه زخما بجای خوش
منت ز شاخ گل پذیرم بهر خوش
جوان قیاب همه کس کم خوشباش
بروانه را دلیر کن بهر چرخ خوش
بوی کلم دماغ خراشد درین چمن
در باغم و چو غنچه کمرم دماغ خوش

عشق خواهی خنده را لب کس و دلشک با

استی کن باغم و با عافیت بهر شک با

دشمن خود باش اما دوست شو با کس
بر سر مایه آن گل و بهر سینه خود شک

عشق خواهی بی شکستن کی شود کما
در کف معشوق دل بر تو عاشق شک

اهل مجلس بجز نوعی که باشد نمی نواز
بر لب ساقی می در دست مطرب شک

باعث اندوه و سنا و اختلاط
اشنا با کس شو فان ز صلیع و شک

شوق هر جا مجلس را لی نماید
عشق هر که نعمه برداری کند شک

قرب و بعد از زود دارند هر یک لذت

در بیابان طلب که سنا که فرسنا شک

هستم با تو بر سر عهد قدیم خوش
ما کم نکرده ایم ره مستقیم خوش

هرگز به بخت تیره خود بر نیایم کا فر بون مباد بهت غنیم خویش
از مایه ارادت پیرانی دریغ کی کل کند مضایقه در غم خویش
از قرب و بعد شکر و شکایت میکنم

خستم در آب فرا میدویم خویش
غم کجاست که بجایم از شادی خویش بهچسبست چو من شکر از دلی خویش
هر کلی حلقه دست دین اه مرا میروم سوختن ز پی از دلی خویش
کفنی از من کند از خود توانی چو کشت

نکندم از تو ولی بگذرم اراد می خویش
نود و بیچون کل من کاشاید خویش خاطر م ساخته چون چندی بود خویش
کر قرارت نبود بهلوی من چو تو شعله بطافتی آموخت بر خواند خویش
شکر انظره بگویم که هرگز بها مشت سلسله برگردن بواند خویش
قدری نخبه کن ایدوست که چون چشمم کردم آراسته از لخت حاکخانه خویش
انکه بزللف خود از نازتغال موبو یافته حال دلم از شانه خویش

غرق خون چو بقی لاله بود او^{قش} هر کتبی که کم خطبه اش خواند

ناله خشک لبان را اثری هست از آن

قدی انگشت زنده بر لب پیمان خویش

دردم ز بس بیت ترا از زبان^{خوش} دارم چو غنچه مهر بد بر زبان^{خوش}

هر جا که زفته ام بی خود زفته ام^{خوش} و ز دیده ام ز دیدم مردم لسان^{خوش}

ز انبیرش صبا بنو غنچه را گیر^{خوش} بیل شکوه چو کشاید زبان^{خوش}

نه برک عیش نماند نه دماغ غم^{خوش} آسوده شد و دم ز بهار و خزان^{خوش}

در گلشن آرمیده روم چو نیم صبح^{خوش} تا عند لب رزم کند آتشین^{خوش}

با انک آب دیده ام از آسمان گذشت

نختم بشت دیده ز خواب گمان^{خوش} خوش

تازه شد با شعاع زبرم تو پیام^{خوش} شد چراغ دیده روشن با مگر کام^{خوش}

حال من روشن نیان فلک یافتند^{خوش} زانکه توان داشت و فزون سیم^{خوش}

از زوال من کمال دوست^{خوش} هر چه کا هید از بیدان فرود بر^{خوش} حاتم

بسکه کاه ویش از دم سر آرد ^{بجست} کس نداند حلقه چشم از کربیا نم چشم

اشک خنبن با زمرگان کنیزم دم بیا

تا کف بایم و دواتش زمرگانم جو شمع

دام دلی با چو اصل کوه حران ^{در بغل} چمنی و خن استن اشکی طربان ^{در بغل}

با و صبا از کوی و کرکندرسوی ^{در بغل} کل غنچه گرد و ماکن بوی تو پنهان

نازم خدا نک غمزه را که لذت ^{در بغل} از هم جراحها دل فرزند پیکان

کو قاصد از کوی تا در شام ^{در بغل} به طفل اشک دیده ام سر جان

بخت مرا از تیر کی صبح فراق ^{در بغل} پرورده چو طفل نیمه ای کسار آن

برقع ز عارض بن فلک بکشی ^{در بغل} کرد و فراخش صبح را غمزه تابان

یارب مرا ثابت قدم در کوی ^{در بغل} من سحر بجایند اخته او تیغ بیان

روز قیامت هر کسی در دست ^{در بغل} من نیز حاضر میشوم تصور جان

قد سنی نام چون شود سودای با اجرا

او خجل از مرش کف بنقش عیان ^{در بغل}

تماشا می کلی کرد اینجا محکمتا
 که دید شایعند لبان چشمم
 دلم خوش امش با من که تا تو اینجا
 کمان روی برد از آن لبم
 خیال غمزه اش در جهان سرور
 که ناخن منیرند بر پای من
 مکن در سایه من خجالت آسودگی
 که دهقان بر سره کرده و قف

ملال نکیز باشد صحبت اشفتگان قادی
 ز بس دلتنگ بودم غم غنچه شد گل در گریام

چو سایه در ره عشق از قفا جستم
 بست خضره آواز بهای جستم
 ز کعبه منقلب زانکه در حرم نکذاشت
 غم تبان نفسی تا خدای جستم
 چه جلیله کرد نام و لیل راه و صبا
 که ره تمام شد و من بجای جستم
 مرا چو کام دمی معایم از خود پر
 ز من پرس که خصم رضا جستم

ندانم از چه سرشتند پیکرم قادی

که بهیچ وجه هر جان خود بجای جستم
 دلم بهر قفس بر و از نیک و از بد جستم
 فرو گرفت در غربت دلم سو و وطن

به جبر و وصل این کشتن کردم نو بر شاد
 چو غنچه تنگدلان ادم چو گل خوش کفن
 ز خایه ها من ای شمع الکافره شاد
 نو بنشین با حریفان کرم که من کفن
 ملائی بود اگر از بومم بخاطر باران
 بشارت باد ایشان را که من کفن
 بجزت مال شکسته کنایه جوی شوم
 ز گلشن نا امید از جلوه سپهر شوم
 نثار دگر بجزت کردیدن بجزه عاشق
 بجزت عمر نادیده آن سبب

ندیدم در چمن انخل که من میخواستم قیسی

بشارت باد مرغان چمن اگر چمن نفتم

بگلشن تنگدلان چو غنچه را دشم و شاد
 ندیدم در چمن بی وفا بی وفایان رفتم
 ز من نشیند نام نکسته بواجبنا
 چو گل مارب ازیر گلشن حریفان رفتم
 چو راه عشق طایر دید یکجا نشاند
 چو آواز جرس دنبال هر کاهان رفتم
 ندانم که این کج رسایم چو چمن کروی
 که شکفت در دیم چو سوی بوستان

بکوی کلر خان چمن عشق قیسی پای محکم کن

که مرغ به جبر ایشان نهوس دنبالان رفتم

دوش خالی بود جانی خجسته و دلوردم	بر نیاید کینهای غم فرازاندم
من که بگویم چرا این فریاد شنادم	کو کشت دست از تن بر سر من
ریندوان خاکستر پدانه طرح خانم	الف تاش پستان خدیو دارم
پیشتر از صبح بخند و چو کل بپایم	تاب هجران شرابم نیست و فیت
با حرفی لاف بکنم زنده پیانم	از دوزخ بهای اینم ترسم لاله

چون نمیسوزد دین محفل بخرم و کی

میرسد قسی که گویم قبله بچانم

زنجیر بگردن سپارید بخاکم	تا نشم دآراد کسی بعد بلام *
کل نخیت بودند مکر بر سر خاکم	نکند اشت بخوابم شبنم بلبل
گر کینه بخوی تو ز افلاک جی بلام	آز کین تو ترسم بر بیمهری افلاک
اغشته بخونست رک و ریش جی بلام	تا لعل تو آلوده می کشت ز غیر

تا جا بچمن ساختم از کرم بلبل

آلوده بخونست چو کل خرقه جی بلام

نه چاید کسی راه حرم کر من با فتم ندانند سجده بت از بر من کج فتم
 منیخو انهم فمون عقل تا حین کون دم نمی ندیم کبودن خمر شادید بلا
 فغانم زنده داد ناله مرغان کلا هزار بلبلان گرد و چین کج از نوام
 فریب شنایان بر کج و وصل هم بفکر نا امید می از نگاه آفتم

دماغم بر نمی تابد ز سودا عطر کل قری

همان بهتر که روزی چند از جسم صیافم

آن بلبل که ناله ز بهر نفس کشم کر غنچه بشکافد قدم از باغ کشم
 دست از ستم مدار که از نیم خمی در روز چشم هر نم تو انم نفس کشم
 تا خار راه هم نشوند اهل رفوکار و امن جو شعله کاش روشن کشم

مرغان باغ شیفته ناله مند

کز ناله کشم همه را و نفس کشم

یاد باد آن کز کلمی سینه خاری شتم بر سر کان خون دل ببار می شتم
 وقت از لطف پریشان خوش گوار شتم خاطر جمع و دل امیداری شتم

تا غمش در سینه بود آسنا عینم ^{روزگار} رخ غمش کن خوش و ^{دشمن} رجا
تا شتم در میان نیم و قم خوش ^{وقت} خوش آن بود که مجلس

استین از لطف برآیند دلها کشید

ورنه کی از بار بر خاطر عبار می شتم

تو که برین کشیدی تیغ من ^{مملکت} جان ^{بقد} وسع خود و ^{محب} بت را ^{آوا} کرم
نیستم شوق کو ضیاع ^{مکروان} کو ^{پیر} که من چون شمع از خاکستر خود ^{تو} تیا
زکش کن بچشم ما نهادم ^{غم} دل ^ز لذت نبردیم تا بخوان ^{آسنا} کرم
نهان یعنی خرمیوه حسرت نمی آرد ^{میدم} روز خوش یاد من غم را ^{کرم}
فرب الفت خود عاخرم ^{میدانم} که یا بیکانه باز این شنائی ^{کرم}

ز کعبه ام مانع هوا می ریش قدسی

ز شوق سجده بت طاعت حق را ^{کرم}

کرشم و صالت خود قفل زبایم ^{گویم} که فراق تو چها کرد بجانم
هنگام شکایت توانی که گیرم ^{چون} ما صحرای پشته صید زبایم

ازدو چو جرس بر سر زاله مراد دل کویا که بغبها تی تو پسته فغانم

امروز نیم رانده ز بزم تو چو قدسی

عمریت که از دور بجزیت نکرانم

چه شعلما زده سوزانشی که من دارم هزار شاه تو زین می که من دارم

بهر کجا که تو باشی فغان من است اگر چه در قفسم ناله در چمن دارم

رسیده وعده فتن مرزبانم که نماند کینفس با تو صد سخن دارم

بپا و سینه خاکم شگاف ساز تو چه غنچه خبر دل بزخون چه دگر فغان دارم

بکوی او هم شب روشنی دیده بود بخانه روزنی که من دارم

ز کوی او بجفا پانی کشم قدسی

نظر ز همت مجنون کو که من دارم

در قیدم و کمان کج که قرار نیستم دارم هزار زخم و جگر دارم

که سینه منجر شمشیر که ناله میکنم یکدم ز شغل عشق تو بیکایم

جای نیر و دم رکابستان کج تو بوی کلام ولی بصبایا نیستم

یکبار که ز من فراموش کرده کو چو اگر بلطف نواوار میسم
 عرض و ابجاره این خسته دل من انکار کن میسج که بیار میسم
 ای صل عیش میدهی در پی من کشا در دکان که خریدار میسم
 غم جانی خود گرفت چو دل شد خون اندو بکنن که نه بسیار میسم

دار و بغیر لطف نمایان بر غم من

قدسی یف این همه زار میسم

جبرانم از افسردگی در کار و بار ^{بشن} کو عشق تا آتش زغم در روزگار ^{بشن}
 با آنکه عمر در چرخ پاکباز ^{بشن} هرگز ندیدم تا منم کل در کنار ^{بشن}
 عمر نیست خضر خود کردی آمد ^{بشن} بر شاخ چون باندگی کردی باز ^{بشن}
 بخود شبی منجوا تم کردم کردی ^{بشن} هر جا نظر انداختم کشته دوچار ^{بشن}
 کر فصل کل حتم خزان ^{بشن} من عاشقم بر دوشتم ختم ^{بشن}

روزی که چون کلبن تنی قدسی کل افشا کند

از پاره دل پر کنم من هم کنار ^{بشن}

مباش غره بعبه فایم و یار کن
 که نفیشتو شود خار بن شود کلین
 بجز آب حاد و شکر یکم خنان
 که با نخ زده بسنگم کبود شد
 میان عاشق و معشوق از دل
 همین بست که از این دست سخن
 نهفته حیف بنا خنان کل
 خدای که رخ اکوده نقاب کن

ز کار خود کمشودم کره چراغی

زمانه فی شکن ناخن ادرین

میشود هر دم پشیمان زلف بر خیار
 که بر پیشانی خاطری بادش دهم تیار
 از بیایان محبت سر سر کز چو باد
 که گریبان کل مدد و امن کز خوار
 بر سر کوبش میجان به بیماری
 ناکند چون توانان یکم بر دیوار
 خشت خشت خانه کل را صبا بر باد
 با وجود آنکه عمری بود و خود معمار

در میان خنده چشم کل ز شبنم شاد پیر

صمیم چون کرد بلبل ناله در کار او

بدل غمی چنداری بسینه دانه
 ترا که بسته بود در بره چراغ مینه

بهار آمد و بابل نباله میگوید
 که بی پایله جز کرم باغ
 و صیتم شب حلت میفرودش
 که خبر بیاله ببالین من چراغ
 مرا نکاشتن جان عطر بر من برجا
 نسیم کو بسرم منست سراغ من
 غم چو تازه نکردی بر ختم من
 چو ناخنی نزدی منیا میناغ
 باده دست میرا همیشه بخود
 قرا به را بشکن با رکفایاغ
 بشکر قرب من طعنه دور کرد مرا

چو عند لب شادی دست در نیاغ

شاد باش که خود را زود رسوا کرده
 چون کونامی بلای از سر گرفته
 هر که اینم کشش سوغی دارد
 افتابی در دل هر ذره جا کرده
 دای بر آینه کان روزگار ای سنا
 کر کنی با دیگران هم آنچه با کرده
 شکر احسان تو چون آنم بجا ای
 خون دل غری برای من مهیا کرده

در غمش لاف صبور می نیرنی میل

دیده ام خود را و ما را هر دو رسوا کرده

خوی تو در خفا شکسته عہدت کمر وفا شکسته
 بیکانگی تو خار حسرت در جان صد آتش شکسته
 تا از جگر که یاد کارست خاری که مرا بپاشکسته
 آنکس که دلم شکسته داند کین شیشه بدعا شکسته
 بر هر که کشیده تیغ از شک زنگ من مبتلا شکسته
 تا بتکه دلم شد آباد بازار کلیسا شکسته
 یارب که شکستی بنیاد آنکس که دل مرا شکسته

هر کس بدید زنگ قدسی
 داند که دلش کجا شکسته

یار بی پروا و مار آرزوی دل بسو کار خا ابد بود با یار چنین مشکل بسی
 جان من دل سوختی بر آتش طرد و کبر کرچه پاشی شمع را چونید در محفل بسی
 کوته اندیشیم ما و کعبه مقصود دور سوده شد با امید راه انار بسی
 هرگز از راه حرم جوین کشای راه طردم بمنز کان از نخل بسی

باده غم کج با ما کرد تلخیها بزم
وقت ساقی خوش کنویدیم و دل بزم

بنوید خج شمع ناکامیم کامشت	دل را بیدار بجای هر خج کامشت
شراب امید غی خوش کوار شد مژم	حرف از مصلحت تو در جام غی
میان فروغ و شب بیدستان غی	بچشم اول و صبح اول شام غی
بگو شمع شب آواز جرس زد یک	زمن تا محل مقصود یک کام

ز اهل خانه قدسی بی شمع یادیدیم

ای غنای لب وصل هم آواز کیستی	بچشم حلقه توحید شان امست بند
نشینده صومطرب غم انگویم	و مساز مانع است تو و مساز کیستی
نکده داشت رشاک نه جالک	اتش بر پست شعله آواز کیستی
	از راه گفته شیفته ناکستی

قدسی حال خویشتن با که میاست

بیخود چنین ز چشم قسوسا کیستی

یکچنین بفسق و معصیت یار شدم در کعبه ترانه سبج زنا شدم

در حالت نزع توبه بام باید آمد

چون قافله کوچ کرد بیدار شدم

خود کرد بلطف اگر چه اول ارم زود از نظر افکندیت خود کام

خوی فلک است دلبزم لکه جوهر

برداشت صباغ و بر زمین می شام

کاهیم بوجال دل ز غم فرو کند کاهیم ز فراق سینه پرور کند

خاصیت آفتاب در دمه من

خود سبزه برویان و خود زرد کند

قدسی دلبست هوا کاست هنوز خواب جگر بر تو حرامست هنوز

اسوده دلی تهستی عشق شو

در آب مزین کوزه که خامست هنوز

از نادانی کس نفقه در کم و کاست دانائی مایه حاجی جان دل است

تا دست چپ و راست ز غم انجم
 غم بر سر غم میرسدم از چپ و راست
 از عالم اگر عمل نیاید باری عبرت گیرند خلق از و بیا
 در سینه بی عمل بود کوه عظم چون آنیسه گرفته در دیوای
 بر من تمنای دل کام برست
 افتاد ز بس شکست بروی
 هرگاه که خون شود و دم شادوم
 شاید که بخون دل شویم دست
 ای دل ستم و جفای دم بد در آینه ات صفای مردم دیدی
 بیکانه خویش از تو بریدند همه قدسی بدی و فای مردم دیدی
 دل از سر کوی یار برخاسته نه
 زان آینه این غبار برخاسته نه
 قدسی چو بچاک اهل کسان کشیده چون کرد از رخ یار برخاسته نه

از وصل تو ام بدل و سر سید
 و ز شهادت لبم نویسد
 با اینهمه سید که کردی از تو
 آواز شکایتیم کوبشی رسید
 خرابیم ز کشتن بهار و آیت بگیم
 و ز محنت آینه شکایت نکیم
 در بر رخ خلق بنیدم و در کنجی
 بنشینم و با کسی حکایت نکیم
 زاهد تا چند زرق و خود کاشی
 و انصاف سر با دلم از خاشی
 کونامه اعمال که ظاهر کردد
 بدنامی عاشق و کونامی تو

با هم ر ملا متهم نمی پردازند
 شد پرده عیب خلق سوالی
 با آنکه خبر ز حال زارم داری
 بیار غمت را نفسی هست هنوز

سویم گذاری قدم از پرگار دریاب اگر میل ملاقی دارد

با انکه زدی حبس کرم صد جانیش

وز درد دلم را چو جگر کردی نیش

هر جور که اید از تو از من بکله

آز رده کن بعد از خواهی لبش

ناصح به نصیحت چنی با کردی که ازین راه غلط واکردی

دستار بستر نهی عاشق نشو کرد سر بفرزینجا کردی

دانی ز چلی حجاب بخند و صبح

اخذ ز رخ نقاب منی صبح

این نمکده چون قفا خندید نیست

بر خند افتاب بخند و صبح

در بزم جهان شمع افروزی کنی در هفت فلک اختر فیزی کنی

کوی نبود پای روش فلک عمریت که شب میکند و روزی کنی

دستینه دلت کام چسبیدانند ذوق غم ایام چسبیدانند

مرغی که طلسم شناسی شکست آزاد کی دام چسبیدانند

هر دم نتوان کرد بجای مستم

یک نشاء خرابی ام تا هستم

روزی که قدم نهاد و کوئی دل

اول ره بیرون شدنش استم

گویند که دستش از خاک کلاوشت فی فی زخانیست بگویم چش

چون شانه زلف خویش دینی ناخن بدلم زد و کفش بنفش

سوز جگرم نمیرد در مانی

کی کرمی عشق را بود پایانی

چون لاله کراخ برای من از هم زد

هر خرد بر آتش بود داما

دایم ز دلم نوای ماتم خیزد پرویزن چرخ بر سر غم نپزد

مکملی خوشم که کزنده کنم اجرای دلم چو غنچه از هم ببرد

حیرت طیش از جان خرابم برده

آرام غم تو جوق با هم برده

بی تابی اگر نمیکشم معذوم

مکین محبت اضطرارم برده

بر ماه کنم کز سر شوق نگا بر کس نفقه ز تیر کی بر تو ما

از خانه برون نیاید از ما چون صبح بر افتا کیمیم

یک قوم امیدوار از روز نخست

قومی شده نا امید از بهمت

ای عشق سپرده اند خلقی تو بده

تا کوزه کرا بر آید از آب دست

انفجحه که کار با صبا افتادش از بلبل خویش خواهد آمد یادش

هر چند صبا شکفته دارد کلرا چون یکدسته روز شد دهد

انجا که خرد عشقشان از خامی پنهان نظر کنست بی آرمی
من نالم و تهمت زده مرغ سحر من سوزم و پروانه کشد بدنا

از مرغ چمن بگل سزاوارترم

بر شعله ز پروانه گرفتارترم

از آنکه نظر بر رخ یاری باشم

در دین ز نور دین دکارترم

شب از توجرا کار دلم بشوید بر چشم ترم هر مژه صبر نمود
ای نور دودین دیده قاری پیروی تو چون چراغ بی غم نمود

ای قند تو سر و چمن لجوی

روی تو گل کاشن نیکو روی

اودا لی زلف خویش کرد جوی

عذرم به پذیرد در پریشانی

در ملک وجود تو ارباب بودن کی بهیوده دین یار بودن کی

برخیز که نیکان به جهان خیزد موی لب ز کار و بدن ناک

ای شعله شوق اضطرابی چه شد

ای دین کرم روشها بچه شد

در سینه خوش امید باز ایدل

شرمت بادا حال خرابی چه شد

هر لحظه مراقب دگر می باید این مرغ اسیر بته بر می باید

من حسرت پرواز ندارم قد بانی زدلم شکسته تری باید

زلفی شده قید من زنجیر است این

در دل مژه خنده کی تیرت

دیوانه عشق را نصیحت کوئی

ای عقل فنا شوی

بر فرمالیم تبسم دارد اندیشه دین بکته مرا کم دارد

در سایه مرغی چه گزیری قد کچشم بر استخوان مردم دارد

خاوری شرف موم داناها
 غرت مطلب فرقتی تابا
 با صد نشینان کین
 هر سر که سبکترت بالابا
 هر روز سر شک چشم طوفانم
 بند ب لاس موج با یم
 همچون فی نو دیده ایام
 نیدی حسه روز تازه بر ایام